



مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

جلد سوم

محمدبن عمر واقدی

ترجمه محمود مهدوی دامغانی

فهرست

صفحه	عنوان
۶۶۷	ویران کردن عزی
۶۶۸	نام کشته شدگان از مسلمانان در فتح مکه
۶۶۹	غزوه بنی جذیمه
۶۷۶	غزوه حنین
۷۰۳	اسامی شهدای حنین
۷۰۳	غزوه طائف
۷۱۴	اسامی کسانی که در طائف کشته شدند
۷۱۵	حرکت پیامبر (ص) به جِعْرَانَه در ده میلی مکه
۷۲۲	آمدن نمایندگان هوازن
۷۲۹	آمدن عروه بن مسعود
۷۴۰	اعزام گیرندگان زکات از طرف رسول خدا (ص) به قبائل
۷۴۶	فرستادن ولید بن عقبه به سوی بنی المصطلق
۷۴۷	سریه قطیبه بن عامر به سوی خثعم
۷۴۷	سریه بنی کلاب به فرماندهی ضحاک بن سفیان کلابی
۷۴۸	سریه یبی به فرماندهی علقمه بن مجرز مدلجی
۷۴۹	سریه علی بن ابیطالب (ع) به فلس
۷۵۳	جنگ تبوک
۷۷۸	آنچه از قرآن درباره غزوه تبوک نازل شده است
۷۸۱	غزوه اُکیدر بن عبدالملک در دُومة الجندل
۸۰۷	ذکر آنچه از قرآن درباره جنگ تبوک نازل شده است
۸۲۴	حج ابو بکر در سال نهم



کتاب المغازی

جلد سوم

تألیف محمد بن عمر واقدی (متوفی ۲۰۷ هـ. ق.)

ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی

مرکز نشر دانشگاهی، تهران

چاپ اول ۱۳۶۶

تعداد ۶۰۰۰

حروفچینی: لاینوترون مرکز نشر دانشگاهی

لیتوگرافی: بهزاد

چاپ و صحافی: نوبهار

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

الواقدی، محمد بن عمر، ۲۰۷-۱۳۰ ق.

مغازی: تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

عنوان اصلی: کتاب المغازی الواقدی

۱. غزوات، الف. مهدوی دامغانی: محمود، مترجم. ب. عنوان.

۲۹۷/۹۳۷

BP ۲۵۱۶

و خدا را چنان یافته‌ام که ترا خوار و زبون ساخته است.

گوید: او را با شمشیر به دو نیم کرد و سپس پیش رسول خدا (ص) آمد و به ایشان خبر داد. رسول خدا (ص) فرمود: آری، آن عزی بود و از اینکه در سرزمینهای شما پرستیده شود ناامید گردید. خالد گفت: ای رسول خدا، سپاس پروردگاری را سزااست که ما را گرامی داشت و از هلاک و نابودی نجات بخشید؛ من مکرر می‌دیدم که پدرم برای بت عزی هدیه می‌برد، و کمترین مقدار آن صدقربانی از شتر و گوسپند بود که برای آن می‌کشت، و معمولاً سه شبانه‌روز آنجا می‌ماند و خرم پیش ما بر می‌گشت. اکنون فکر می‌کنم که پدرم به چه آیینی مردواندیشه او چگونه بود و تا چه اندازه فریفته شده بود که برای سنگی که نه می‌شنود و نه می‌بیند و نه سود و زیانی می‌رساند قربانی می‌کرد. پیامبر (ص) فرمود: این امور بدست خداوند است، راه هر کس را که برای هدایت هموار فرماید هدایت می‌شود، و راه هر کس را در گمراهی و تباهی هموار فرماید گمراه خواهد بود.

ویرانی بتخانه عزی در پنج شب باقی مانده از رمضان سال هشتم صورت گرفت. یکی از برده‌داران آن بتخانه افلح بن نصر شیبانی از قبیله بنی سلیم بود. چون هنگام مرگ او فرا رسید گروهی به دیدارش آمدند و او اندوهگین بود. ابولهب پرسید: چرا ترا غمگین می‌بینم؟ گفت: می‌ترسم پس از من عزی تباه شود. ابولهب گفت: اندوهگین مباش که من پس از تو بر کار آن قیام خواهم کرد.

ابولهب هر کس را که می‌دید می‌گفت: اگر عزی پیروز شود من بواسطه این کار خود بر او حق نعمتی خواهم داشت، و اگر محمد پیروز شود که گمان نمی‌کنم بشود. بهر حال برادرزاده من خواهد بود و خداوند برای این مورد سوره تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ را نازل فرمود؛ و گفته شده است که ابولهب این گفتار را درباره بت لات گفته است. و حَسَّانَ بِنِ ثَابِتٍ چنین سروده است...^۲

نام کشته‌شدگان از مسلمانان در فتح مکه

دو مرد از مسلمانان که راه را گم کردند و کشته شدند عبارتند از: کُرَيزِ بْنِ جَابِرِ فَهْرِيِّ، و خالد الاشعر از قبیله کعب.

مشرکانی که با شمشیر و پس از دستگیری کشته شده‌اند عبارتند از: ابْنِ خَطَلٍ، که او را

ابو بَرَزَه کشت؛ و حُوَيْرِثُ بْنُ نَقِیذٍ که به دست علی بن ابیطالب (ع) کشته شد؛ و مِقْبِسُ بْنُ صُبَابَه که او را نَمِیلَه کشت. در خَنْدَمَه هم بیست و چهار نفر از مشرکان کشته شدند.

غزوه بنی جذیمه

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از حکیم بن عبَّاد بن حُنَیْف از ابی جعفر برایم نقل کرد که: چون خالد بن ولید از مأموریت ویران ساختن بتکده عزی به مکه برگشت، رسول خدا (ص) هنوز در مکه بودند و او را برای دعوت کردن قبیله بنی جذیمه به اسلام - و نه برای جنگ - روانه فرمودند.

خالد همراه گروهی از مسلمانان مهاجر و انصار و بنی سلیم که سیصد و پنجاه نفر بودند حرکت کرد و در منطقه پایین مکه به آنها رسید.

به بنی جذیمه خبر دادند که خالد بن ولید همراه مسلمانان فرا می‌رسد. آنها گفتند، ما مسلمانیم، نماز می‌گزاریم و به محمد تصدیق داریم، و مسجدهایی ساخته و در آنها اذان می‌گوییم.

خالد نزد ایشان آمد و گفت: به اسلام بگردید! گفتند، ما مسلمانیم. گفت: پس چرا اسلحه همراه دارید؟ گفتند، میان ما و میان قومی از اعراب دشمنی است و ترسیدیم که شما از ایشان باشید و به این منظور سلاح برداشتیم تا از خود در برابر ایشان که با اسلام مخالفند دفاع کنیم. خالد گفت: سلاح خود را بر زمین بگذارید! مردی از ایشان که نامش جَحْدَم بود گفت: ای بنی جذیمه، محمد از کسی چیزی بیشتر از اقرار به اسلام نمی‌خواهد و ما همگی مقرر به اسلامیم و حال آنکه خالد نمی‌خواهد با ما چنان رفتار کند که با مسلمانان رفتار می‌شود. او نخست با سلاح خود ما را اسیر خواهد کرد، و پس از اسارت شمشیر خواهد بود. گفتند، ترا به خدا سوگند می‌دهیم که ما را گرفتار نساز! و او از تسلیم سلاح خودداری می‌کرد تا اینکه همه با او صحبت کردند و او هم شمشیر خود را افکند. مردم بنی جذیمه می‌گفتند ما مسلمانیم و دیگر مردم هم اسلام آورده‌اند و محمد مکه را گشوده است، بنابراین چرا از خالد بترسیم؟ جَحْدَم گفت: به خدا قسم او شما را بواسطه کینه‌های قدیمی، که می‌دانید، فرو خواهد گرفت. ولی مردم بنی جذیمه سلاح خود را به زمین گذاردند. آنگاه خالد به آنها گفت: باید به اسارت درآید! جَحْدَم گفت: ای مردم، این مرد برای چه از گروهی مسلمان می‌خواهد که به اسارت تن دهند؟! همانا می‌خواهد خواسته‌های خود را عملی کند؛ شما با من مخالفت کردید و از دستورم سرپیچی نمودید و به خدا سوگند نتیجه آن کشته شدن با شمشیر است. بنی جذیمه اسیری را پذیرفتند، و خالد دستور داد که آنها دستهای یکدیگر را ببندند. چون این کار

(۱) زیان کار باد و دست ابولهب، سوره ۱۱۱.

(۲) در متن نیز چیزی نیامده است.

صورت گرفت به هر يك از مسلمانان یکی دو نفر را سپرد و مردان بنی جذیمه آن شب را در بند بودند و به هنگام نماز با مسلمانان مذاکره کردند که آنها را باز کنند تا نماز بگذارند و دوباره بر آنها بند نهند. هنگام سحر میان مسلمانان در این مورد اختلاف نظر و بگو مگویی بود؛ برخی می گفتند مقصود از اسیر گرفتن اینها چیست؟ باید ایشان را به حضور رسول خدا ببریم. برخی هم می گفتند، تأملی کنیم و آنها را بیازمائیم و ببینیم آیا شنوا و فرمانبردار خواهند بود یا نه. همچنان که مسلمانان درباره این دو پیشنهاد صحبت می کردند، هنگام سپیده دم خالد فرمان داد هر کس اسیری دارد گردنش را بزند. بنی سلیم همه اسیرانی را که در دست ایشان بودند کشتند ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها کردند.

موسی بن عبیده، از ایاس بن سلمه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من هم همراه خالد بودم و در دست من هم اسیری بود که رهایش کردم و به او گفتم: هر جا می خواهی برو او همراه مردانی از انصار هم اسیرانی بودند که آنها را رها کردند.

عبدالله بن نافع از پدرش، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: من هم اسیر خود را رها کردم و به خدا اگر آنچه که خورشید بر آن می تابد از من می بود دوست نمی داشتم که او را بکشم؛ و گروهی از انصار هم که همراه من بودند اسیران خود را رها کردند.

معمّر، از زهری، از سالم، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد دستور داد که «هر کس اسیر خود را بکشد»، من اسیر خود را رها کردم.

عبدالله بن یزید، از ضمره بن سعید برایم نقل کرد که گفته است: از ابو بشیر مازنی شنیدم که می گفت: من هم اسیری داشتم، و همینکه خالد فرمان داد «هر کس اسیر خود را بکشد»، شمشیر خود را بیرون کشیدم تا گردن اسیرم را بزنم. او به من گفت: ای برادر انصاری، دیر نمی شود، بین بقیه انصار چه می کنند. گوید: نگاه کردم و دیدم همه انصار اسیران خود را رها ساخته اند. من هم به او گفتم: هر جا می خواهی برو! گفت: خداوند به شما خیر و برکت دهد، ولی کسانی که از شما با ما خویشاوندتر و نزدیک تر بودند - یعنی بنو سلیم - ما را کشتند.

اسحاق بن عبدالله، از خارجه بن زید بن ثابت برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد به قتل اسیران فرمان داد، بنو سلیم برجستند و همه اسیران خود را کشتند. ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها ساختند. و خالد نسبت به انصاریانی که اسیران خود را رها کرده بودند خشمگین شد. ابواسید ساعدی به خالد اعتراض کرد و گفت: از خدا بترس، به خدا سوگند که ما هرگز مردم مسلمان را نمی کشیم! خالد پرسید: از کجا دانستی که مسلمانند؟ گفت: اقرار ایشان را نسبت به اسلام می شنویم و این مساجد را در منطقه ایشان می بینیم. عبدالله بن یزید بن قسیط، از پدرش، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی حذرد، از پدر او

نقل کرد که گفته است: من در آن سیاه بودم؛ دستهای بنی جذیمه را بسته بودند و به برخی از آنها دستور داده شده بود که دیگران را ببندند. مردی از اسیران به من گفت: ای جوانمرد! گفتم: چه می خواهی؟ گفت: ممکن است سر ریسمان مرا بگیرد و مرا تا پیش این دختر کان ببری، و بعد مرا برگردانی تا هر کار که با یارام کردند با من هم بکنند؟ گفتم: کار آسانی می خواهی؛ و سر ریسمان او را گرفتم و او را پیش زنها بردم. چون پیش آنها رسید با زنی هر چه می خواست گفت و سپس او را میان اسیران برگرداندم و کسی برخاست و گردنش را زد.

و گفته شده است که نزدیک غروب به جوانی از بنی جذیمه دست یافتند و او مردم را به کمک خواست و موقتاً دست از سرش برداشتند. کسانی که در طلب او بودند از بنی سلیم بودند و به خاطر شرکت او در جنگ برزه و جنگهای دیگر نسبت به او خشمگین و عصبانی بودند. بنی جذیمه گروهی از بنی سلیم را در آن جنگ کشته بودند و آنها درصدد مطالبه خون و انتقام گیری از آنها بودند، این بود که دوباره بر آن جوان حمله کردند. جوان چون متوجه شد که او را خواهند کشت، بر ایشان حمله برد و مردی را کشت؛ و برای بار دوم هم حمله کرد و مرد دیگری را کشت؛ آنگاه شب فرا رسید و تاریکی میان آنان فاصله انداخت و گشایشی در کار جوان پیدا شد. فردای آن شب در حالی که زنان و بچه ها در دست خالد اسیر بودند آن جوان، که دو نفر را کشته بود، سوار بر اسب خویش آشکار شد و امان خواست. همینکه چشم ایشان بر او افتاد گفتند، این همانست که دیروز چنان کرد. تمام روز را در پی او بودند و او ایشان را ناتوان ساخت و بر آنها حمله می کرد. بعد به آنها گفت: اگر تسلیم شوم و از اسب فرود آیم به من قول می دهید و عهد می بندید که هر چه با زنها کردید با من هم بکنید؛ اگر آنها را زنده نگه می دارید مرا هم زنده بگذارید و اگر آنها را کشتید مرا هم بکشید؟ گفتند، آری برای تو چنین خواهد بود. و او در پناه عقد و پیمان الهی تسلیم شد.

همینکه او تسلیم شد، بنی سلیم گفتند، این همان کسی است که دیروز آن کار را با ما کرد. دیگران گفتند، او را هم همراه مردان اسیر پیش خالد ببرید، اگر خالد او را بکشد فرمانده است و ما تابع اویم و اگر دیگران را عفو کند او هم یکی از ایشان خواهد بود. بعضی گفتند، ما با او عهد و پیمان بستیم که همراه زنان اسیر باشد، و شما می دانید که خالد آنها را نخواهد کشت، یا آزادشان می کند یا به صورت برده تقسیم خواهد کرد. جوان مذکور گفت: هر کاری با من می خواهید بکنید ولی قبلاً مرا تا پیش زنها ببرید و پس از آن هر چه می خواهید انجام دهید. گوید: همچنان که دستهایش بسته بود او را پیش زنها بردند و او کنار زنی ایستاد و سپس خود را بر زمین افکند و به او گفت: ای حبیبش برای اینکه زندگی خوبی داشته باشی اسلام

بیاورا من گناهی ندارم، و شعری سروده‌ام که می‌خوانم:
 بیا، پیش از آنکه جدایی فرا رسد،
 و به فرمان امیر، عاشق فراق کشیده را ببرند، پاداش مرا بده؛
 آیا شایسته و سزاوار نیست که به عاشقی پاداشی داده شود،
 که بسیاری از شبها تا به صبح و روزهای گرم را راهیمیایی کرده است؛
 مگر چنین نیست که من در جستجوی شما بودم،
 بامید آنکه در حَلَبَه یا خوانق^۱ شما را دریابم؛
 من هیچ رازی را که به امانت داشته‌ام فاش نساختم،
 و پس از تو چشم مرا هیچ چیزی خیره نساخته است؛
 هر جنگ و گرفتاری هم که برای قبیله فرا رسد،
 باز موجب استواری عشق می‌گردد.^۲

این اشعار را برای من ابن قَسِیْط و ابن ابی الزناد خواندند.

عبدالله بن ابی حُرّه، از ولید، از سعید، از حَنْظَلَه بن علی نقل کرد که: در آن روز پس از اینکه گردن آن جوان را زدیم، زنی جلو آمد و دهان خود را بر دهان او گذاشت و چندان او را بوسید تا مرد و کنار جسد آن مرد افتاد.

عبدالله بن زید، از ایاس بن سَلَمَه، از پدرش نقل کرد که: چون خالد بن ولید به حضور پیامبر (ص) برگشت، عبدالرحمن بن عوف از کار خالد به شدت انتقاد کرد و گفت: ای خالد کینه‌های دوره جاهلی را بیدار کردی، خدا ترا بکشد که این قوم را در مقابل خون عمویت، فاکه، کشتی. عمر هم به خالد اعتراض کرد و با عبدالرحمن همصدا شد. خالد به عبدالرحمن گفت: من آنها را در مقابل خون پدر تو کشتم. عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند دروغ می‌گویی، من قاتل پدرم را به دست خود کشتم و عثمان بن عفان را هم بر آن کار گواه گرفتم. آنگاه به عثمان نگریست و گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانی که من قاتل پدرم را کشتم؟ عثمان گفت: آری، چنین است. آنگاه عبدالرحمن به خالد گفت: وای بر تو، بر فرض که من قاتل پدرم را نکشته بودم، تو باید مردم مسلمانی را در قبال خون پدرم که مربوط به جاهلیت است بکشی؟ خالد به عبدالرحمن گفت: تو از کجا می‌دانی که آنها مسلمان بوده‌اند؟ عبدالرحمن گفت: همه سپاهیان به ما خبر دادند که تو دیده‌ای که آنها مساجدی ساخته‌اند و

اقرار به اسلام کرده‌اند در عین حال شمشیر بر آنها نهاده‌ای. خالد گفت: فرستاده رسول خدا (ص) پیش من آمد که بر آنها حمله کنم و غارت ببرم و من طبق فرمان رسول خدا (ص) چنان کردم. عبدالرحمن گفت: بر رسول خدا (ص) دروغ می‌بندی؟! و به خالد خشم گرفت. چون رفتار خالد با عبدالرحمن به اطلاع رسول خدا (ص) رسید بر خالد خشم گرفته و روی از او برگرداندند و فرمودند: ای خالد، اصحاب مرا برای خودم بگذار! اگر بینی مرد خون آلود شود بهر حال آن مرد مجروح شده است! اگر کوه احد طلا باشد و همه آن را قیراها قیراط در راه خدا انفاق کنی به اندازه فضیلت یک سحرگاه یا شامگاه عبدالرحمن نخواهی داشت.

عبدالله بن عمر، از نافع نقل کرد که عمر به خالد گفت: وای بر تو که بنی جذیمه را به گناه دوره جاهلیت گرفتی! مگر اسلام همه گناهان دوره جاهلی را محو نکرده است؟ خالد گفت: ای اباحفص (کنیه عمر) به خدا سوگند من آنها را به حق فرو گرفتم! من بر قومی مشرک حمله کردم و آنها از پذیرش اسلام خودداری کردند؛ و در آن صورت چاره‌ی جز جنگ با آنها نداشتم و من پس از اینکه آنها را اسیر کردم، کشتم. عمر گفت: ای خالد، عبدالله بن عمر را چگونه مردی می‌دانی؟ گفت: به خدا سوگند او را مرد صالحی می‌بینم. عمر گفت: او غیر از اینکه تو به من خبر می‌دهی خبر می‌دهد، و او در این لشکر همراه تو بوده است. خالد گفت: من از خدا طلب آمرزش می‌کنم و به سوی او توبه می‌کنم. عمر از او شکسته‌خاطر شد و به او گفت: وای بر تو، لا اقل پیش رسول خدا (ص) برو تا آن حضرت برایت استغفار فرماید. یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، از قول همسر خود، از ابی قتاده که همراه آن سپاه بوده است نقل می‌کند که: چون در سحر خالد دستور داد که «هر کس اسیری دارد او را از دم تیغ بگذرانند» من اسیر خود را رها کردم و به خالد گفتم: از خدا بترس که به هر حال خواهی مرد، و این گروه مسلمانند! گفت: ای ابوقتاده، تو این گروه را نمی‌شناسی. و حال آنکه خالد این گفتار را بنا بر تصور واهی و کینه‌ی که از آنها در دل داشت می‌گفت.

گویند، چون رفتار خالد بن ولید به اطلاع پیامبر (ص) رسید، دستهای خود را چنان بالا فرمود که سپیدی زیر بغل آن حضرت دیده شد و می‌فرمود: خدایا من از آنچه خالد کرده است به سوی تو تبری می‌جویم. و چون خالد به حضور آن حضرت رسید بر او خشمگین بودند. معمر، از زهری، از ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف، از پدرش نقل کرد که: میان خالد بن ولید و عبدالرحمن بن عوف بگومگویی صورت گرفت و عبدالرحمن از او روی برگرداند. خالد همراه عثمان بن عفان پیش عبدالرحمن برگشت و از او معذرت خواهی کرد تا از آه خشنه دگرديد و گفت: ای ابو محمد تو برای من استغفار کن!

(۱) حَلَبَه، نام صحرائی در نهامه و خوانق نام شهری در دیار فہم است.

(۲) این ابیات با اختلافاتی در جلد چهارم سیره ص ۷۶ آمده است. م.

گویند، عمار به حضور رسول خدا (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، خالد به گروهی که اسلام آورده و نماز می گزارند در افتاد. خالد نشسته بود و صحبتی نمی کرد؛ و چون عمار بیرون رفت خالد شروع به بدگویی از عمار کرد. پیامبر (ص) فرمودند: ای خالد ساکت باش! به ابوالیقظان - کنیه عمار - بدمگو که هر کس با او ستیزه کند خدای با او ستیزه می کند، و هر کس او را دشمن بدارد خداوند دشمنش می دارد، و هر کس او را نادان بشمرد خداوند نادانش می شمرد.

گویند، چون رسول خدا (ص) مکه را گشودند مالی به وام گرفتند و علی (ع) را فراخواندند و بخشی از آن مال را به او دادند و فرمودند: پیش بنی جذیمه برو، کارهای دوره جاهلی را زیر پا بنه و آنچه را که خالد از میان برده است فدیه اش را پرداخت کن. علی (ع) با آن مال بیرون آمد و به قبیله بنی جذیمه رفت و خونبهای تمام اشخاصی را که خالد کشته بود پرداخت کرد و اموال آنها را هم پرداخت فرمود و چون هنوز تعدادی باقی مانده بودند، علی (ع) ابورافع را به حضور پیامبر (ص) فرستاد و مال بیشتری مطالبه فرمود. رسول خدا (ص) موافقت کردند و علی (ع) بهای آنچه را که خالد از میان برده بود به ایشان پرداخت کرد؛ حتی ارزش ظروف غذای سگها را به آنها پرداخت بطوری که چیزی باقی نماند. پس از آن مقداری از اموال نزد علی (ع) زیاد آمد که فرمود: بقیه اموال هم از طرف رسول خدا (ص) در مقابل پارهایی از خرابی ها که ممکن است رسول خدا، یا شما از آن مطلع نشده اید، به شما پرداخت می شود. آنگاه علی (ع) پیش پیامبر (ص) برگشت و گزارش کار را داد. گویند، مالی که پیامبر (ص) به علی (ع) دادند همان مالی بود که از ابن ابی ربیع، صفوان بن امیه و حویطب بن عبدالعزی و ام گرفته بودند.

چون علی (ع) پیش پیامبر (ص) آمد، رسول خدا (ص) پرسید: چه کردی؟ گفت: ای رسول خدا، پیش قومی رفتیم که مسلمان بودند و در سرزمین خود مساجدی ساخته بودند؛ خونبها و تاوان آنچه را که خالد از میان برده بود پرداختم، حتی تاوان ظرفهای خوراک سگها را هم دادم، و مقداری از مال که باقی مانده بود به آنها بخشیدم و گفتم: این از جانب رسول خداست در قبال برخی از خرابیها که آن حضرت ممکن است از آن اطلاع نداشته باشد و شما هم از آن مطلع نشده باشید. پیامبر (ص) فرمود: بسیار خوب کردی، من به خالد دستور کشتن نداده بودم، بلکه به او فرمان داده بودم تا آنها را به اسلام فراخواند.

پیامبر (ص) به خالد اعتنایی نمی فرمود و از او روی برمی گرداند؛ و خالد مکرر به رسول خدا عرض می کرد که به خدا سوگند من آنها را از روی کینه و دشمنی نکشتم. و پس از اینکه علی (ع) خونبهای کشته شدگان را پرداخت و نزد پیامبر (ص) بازگشت، رسول خدا (ص)

خالد را پذیرفتند و او تا هنگام رحلت پیامبر (ص) پیش آن حضرت و از جمله گزیدگان صحابه بود.

عبدالله بن جعفر، از عثمان بن محمد آخسی، از عبدالملک بن ابی بکر بن عبدالرحمن نقل کرد که رسول خدا (ص) فرموده است: به خالد دشنام مدهید؛ او شمشیری از شمشیرهای خداوندست که او را بر مشرکین کشیده است.

محمد بن حرب، از ابی بکر بن عبدالله، از ابی الاحوص نقل کرد که پیامبر (ص) فرموده است: خالد بن ولید از بندگان خوب خداست، غمخوار عشیره است، و شمشیری از شمشیرهای خداست که خداوند آن را بر مشرکان و منافقان کشیده است.

یوسف بن یعقوب بن عتب، از عثمان بن محمد آخسی، از عبدالملک بن عبدالرحمن بن حارث نقل کرد که: پیامبر (ص) به خالد بن ولید فرمان داد که بر بنی کنانه حمله کند مگر اینکه از اسلام آنها مطلع شود یا صدای اذان آنها را بشنود. خالد بیرون آمد و چون به قبیله بنی جذیمه رسید به شدت از پذیرش او امتناع کردند و جامه رزم پوشیده و آماده جنگ شدند. خالد منتظر ماند تا هنگام نماز عصر و مغرب و عشا و چون صدای اذان شنید بر آنها حمله کرد و گروهی را کشت و گروهی را اسیر کرد که بعداً مدعی مسلمانی شدند. عبدالملک گوید: در این مورد پیامبر (ص) خالد را سرزنشی نکرد و او همچنان تا به هنگام رحلت رسول خدا (ص) از گزیدگان صحابه بود. او بعد از این جریان به عنوان فرمانده پیشاهنگان اسلام به حنین و تبوک رفت؛ و هم پیامبر (ص) او را به اُکبیر و دومة الجندل اعزام فرمود و او گروهی را اسیر کرد و سپس با آنها مصالحه کرد. همچنین پیامبر (ص) او را به سمت فرمانده سپاه به نجران به جنگ بلحارث بن کعب فرستادند تا ضمناً آنها را به اسلام دعوت کند. خالد در حجة الوداع همراه رسول خدا (ص) بود و چون آن حضرت سر خود را تراشیدند مقداری از موهای جلوی پیشانی خود را به او دادند و او آن را در جلوی کلاه خود قرار داده بود، و از آن پس با هر کس که جنگ می کرد خداوند دشمن را منهزم می ساخت. در جنگ یرموک ضمن آنکه خالد جنگ می کرد کلاهش به زمین افتاد و او شروع به فریاد کشیدن کرد که کلاه، کلاه. بعد از این جریان به او گفتند چطور شد که در شدت جنگ آنچنان در طلب کلاه بودی؟! گفت: موی پیشانی رسول خدا (ص) در آن کلاه قرار دارد، لذا با هر کس که روبرو شوم به من پشت می کند.

(۱) با توجه به گفتار حضرت علی (ع) و عبدالرحمن بن عوف و عمر و عبدالله بن عمر نمی توان این گفتار را صحیح دانست. -م.

روزی که خالد مرد از مجاهدان راه خدا بود و گور او در جَمَص^۱ است. کسی که هنگام مرگ او حضور داشته و او را غسل داده، گفته است که در بدن او آثار متعدد ضربات شمشیر و نیزه و بر خورد تیر بوده است.

با اینکه میان خالد و عمر بن خطاب تکدر خاطر بوده است، عمر بعدها از خالد یاد می‌کرده و بر او رحمت می‌فرستاده است و از رفتار خود با او اظهار پشیمانی می‌کرده و می‌گفته است: او شمشیری از شمشیرهای خداوند متعال است.

در سفر حَجَّةُ الْوِدَاعِ چون پیامبر (ص) از گردنه لُفْت^۲ سرازیر شدند مردی همراه ایشان بود. در این موقع مردی از دور دیده شد. پیامبر (ص) به همراه خود فرمودند: این کیست؟ گفت: فلانی. فرمود بنده بد خداست. سپس شخص دیگری پیدا شد و رسول خدا (ص) سؤال فرمود: کیست؟ گفت: فلانی. فرمود: بنده بد خداست. آنگاه خالد بن ولید آشکار شد. پیامبر (ص) فرمود: این کیست؟ گفت: خالد بن ولید. فرمود: خالد بن ولید بنده خوب خداست.

مردی از بنی جذیمه که موی سرش سپید بود نقل کرد که از خالد بن الیاس شنیدم که می‌گفت: خالد بن ولید نزدیک سی نفر از ایشان را کشته است.

غزوه حنین

ابو عبدالله محمد بن شجاع ثَلْجی گوید: واقعی برای ما گفت که محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سَبْرَه، محمد بن صالح، أبو مَعْشَر، ابن ابی حَبِیبه، محمد بن یحیی بن سَهْل، عبدالصمد بن محمد سعدی، مُعَاذ بن مُحَمَّد، بُکَیْر بن مَسْمَار، و یحیی بن عبدالله بن ابی قَتَادَه، هر يك بخشی از موضوعات جنگ حنین را برای من نقل کردند. غیر از ایشان گروهی دیگر هم که نامشان را نمی‌دانم، ولی آنها را ثقه می‌دانستند، قسمتهایی را برای من بازگو کرده‌اند و برای برخی، مطالب را از قول دیگران نقل کرده بودند و من همه آنچه را که برایم گفته‌اند، در اینجا جمع کرده‌ام.

گویند، چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، برخی از اشراف قبیله هوازن پیش دیگر اشراف آن قبیله رفتند و ثقیف هم گردهم جمع شده و سر به طغیان برداشتند و گفتند، به خدا

سوگند محمد با قومی بر نخورده است که بتوانند به خوبی جنگ کنند، اکنون شما هماهنگ شوید و پیش از آنکه او به سوی شما بیاید، شما به سوی او بروید.

قبیله هوازن کار خود را روبراه ساخت و مالک بن عوف که جوانی سی ساله و سرور آنان بود فرماندهی را بر عهده گرفت. او مردی بود که جامه‌های بلند می‌پوشید و با تکبر و غرور حرکت می‌کرد و بخشنده و مورد ستایش بود و موفق شد که تمام افراد قبیله هوازن را گرد آورد. قبیله ثقیف در آن هنگام دو سالار داشت، یکی قارب بن أسود بن مسعود که سالار هم پیمانان (خاندان احلاف) ایشان بود، و به آنها فرماندهی داشت؛ و دیگری ذوالخمار سبیع بن حارث که نام او را احمر بن حارث هم گفته‌اند، و او از خاندان بنی مالک بود و ثقیف فرماندهی او را پذیرفته بودند؛ و همگی با هوازن هماهنگ شده و تصمیم به حرکت به سوی محمد گرفتند.

ثقیف در این کار شتاب داشتند و گفتند، برای ما این مهم است که پیش از آنکه محمد به سوی ما حرکت کند ما آهنگ او کنیم؛ هر چند که اگر او به سوی ما بیاید در اینجا حصار می‌کشیم یا فرارش می‌دهیم؛ ولی این کار را نمی‌کنیم و همراه شما می‌آییم و همگی متحد خواهیم بود؛ و همراه آنها بیرون رفتند.

غیلان بن سَلَمَه ثقفی به پسران خود که ده نفر بودند گفت: من کاری را می‌خواهم انجام دهم که از پی آن کارهاست، و هر يك از شما باید سوار بر اسب خود در آن شرکت کند. ده پسر او بر ده اسب خود در آن شرکت کردند و همینکه در منطقه اَوَطَاس شکست خوردند و گریختند وارد دژ طائف شدند و در آن رابستند.

کنانه بن عبدیاللیل به ثقیفیان گفت: ای گروه ثقیف، شما از حصارهای خود بیرون می‌آید و به جنگ مردی می‌روید که نمی‌دانید جنگ به نفع یا زیان شما تمام می‌شود؛ دستور دهید حصارهایتان را تعمیر کنند و آنچه خراب است مرمت نمایند؛ شما از کجا می‌دانید، شاید به آنها محتاج شدید. آنها دستور دادند حصارها را اصلاح کنند و مردی را برای مرمت آن گماردند و خود حرکت کردند.

گروه نسبتاً اندکی از بنی هلال که به صد نفر نمی‌رسیدند در این جنگ شرکت کردند؛ و خاندانهای کعب و کلاب هم در این جنگ حاضر نشدند، با آنکه منطقه سکونت بنی کلاب به آنها نزدیک تر بود. گفته شده است که چرا بنی کلاب در این جنگ شرکت نکرده‌اند؟ در پاسخ گفته‌اند، با اینکه به منطقه جنگ نزدیک بودند، ابن ابی البراء پیش آنها رفت و ایشان را از حضور در جنگ منع کرد و گفت: به خدا سوگند اگر محمد را از خاور و باختر فرو گیرند او بر

(۱) جَمَص، از شهرهای بزرگ و آباد سوریه و میان دمشق و حلب است. در آنجا مسجد بزرگی کنار مقبره خالد ساخته شده است. - م.

(۲) لُفْت، نام یکی از گردنه‌های میان مکه و مدینه است (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲۳۳).

همه پیروز خواهد شد. و آنها از او اطاعت کردند و در جنگ شرکت نجستند. دُرید بن الصَّمه همراه بنی جُشم به یاری هوازن آمد. او در آن هنگام یکصد و شصت سال عمر داشت و پیرمردی سخت فرتوت بود، و از او فقط برای فرخندگی و شناسایی به فنون جنگ استفاده می شد که پیری سخت آزموده بود؛ ولی در آن هنگام کور هم شده بود و اکثریت مردم ثقیف و هوازن از مالک بن عوف نصری اطاعت می کردند.

همینکه مالک تصمیم گرفت که مردم را به جنگ رسول خدا (ص) ببرد دستور داد تا همگی همراه با زنان و فرزندان و اموال خود حاضر شوند. پس در منطقه اوطاس^۱ جمع شدند و همانجا اردو زدند و از هر سو نیروهای امدادی برای ایشان می رسید.

دُرید بن الصَّمه در آن روز بر هودجی روی شتری بود که او را می کشیدند. چون از شتر فرود آمد دست خود را بر زمین کشید و گفت: در کدام صحرا هستید؟ گفتند، در اوطاس هستیم. گفت: بسیار صحرای خوبی است، نه سنگستان است و نه پر خاك، اسبها بخوبی می توانند خیز بردارند. آنگاه پرسید: چرا صدای شتران و بانگ خران و بیع گوسپندان و آوای گاو را همراه گریه بچه های خردسال می شنوم؟ گفتند، مالک زنان و فرزندان و اموال مردم را هم همراه آورده است. دُرید گفت: آیا از بنی کلاب بن ربیع کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: آیا از بنی کعب بن ربیع کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: از بنی هلال بن عامر کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: اگر در این کار خیری بود شما از آنها پیشی نمی گرفتید، و اگر این کار مایه عزت و شرف بود آنها از حضور در آن خودداری نمی کردند؛ اکنون هم سخن مرا بشنوید و اطاعت کنید، ای گروه هوازن برگردید و همان کاری را بکنید که ایشان کرده اند؛ اما آنها نپذیرفتند. دُرید گفت: چه کسی از نام آوران خودتان همراهتان آمده اند؟ گفتند، عمرو بن عامر و عوف بن عامر. گفت: اینها دو کودک خردسالند که نه زبانی می رسانند و نه سودی می بخشند. سپس گفت: مالک کجاست؟ گفتند، این مالک است. دُرید او را فراخواند و گفت: ای مالک تو می خواهی با مردی بزرگوار بجنگی، تو سالار قوم خود شده ای و امروز روزی است که برای روزهای بعد سخت مؤثر است؛ ای مالک، چرا من صدای شتر و خر و گاو و گوسپند را همراه گریه کودکان می شنوم؟ مالک گفت: مردم را همراه اموال و زنان و فرزندانشان آورده ام. دُرید پرسید: چرا؟ مالک گفت: زن و فرزند و اموال هر مرد را پشت سرش قرار می دهم که از آنها دفاع کند. گوید: دُرید دست بر هم زد و

گفت: این بزچران را چه به جنگ؟ مگر کسی که بگریزد چیزی مانع گریزش می شود؟ اگر جنگ به نفع شما باشد جز مردان و شمشیر و نیزه شان چیز دیگری مفید نیست، و اگر به زیان شما باشد در مورد مال و خاندان خود رسوا می شوید. دُرید باز پرسید: قبیله های کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند، حتی يك نفر هم از ایشان نیامده است. گفت: بنا بر این کشتش و کوشش وجود ندارد، اگر امروز روز بزرگی و شرف بود کعب و کلاب از آن غایب نمی بودند. سپس دُرید به مالک گفت: تو کاری نکرده ای که جماعت هوازن را به صحنه نبرد آورده ای، هر کار کرده ای کرده باش، ولی در این مورد با من مخالفت مکن؛ اینها را به سرزمینهای دوردست و مناطق مرتفع ببر تا عزت و حرمتشان محفوظ بماند، و سپس مردان و سوارکاران را بر پشت اسبها به صحنه نبرد بیاور؛ اگر پیروز شدی کسانی که پشت جبهه قرار دارند به تو خواهند پیوست، و اگر شکست بخوری، شکست فقط متوجه خود تو خواهد بود و خاندان و اموال محفوظ خواهد ماند. مالک از این گفتار خشمگین شد و گفت: به خدا قسم این کار را نمی کنم، و کاری را که ترتیب داده ام تغییر نمی دهم؛ تو پیر شده ای و علم تو هم کهنه شده است و پس از تو اشخاصی روی کار آمده اند که از تو به جنگ داناترند.

دُرید گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند این کار برای شما صحیح نیست، این مرد شما را در مورد زنهایتان رسوا می سازد و دشمن را بر شما چیره می کند؛ وانگهی خودش به دژهای ثقیف پناه می برد و شما را رها می کند، شما برگردید و او را رها کنید.

در این هنگام مالک شمشیر خود را بیرون کشید و آن را سر بالا گرفت و گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند یا باید از من اطاعت کنید یا شکم خود را چنان بر شمشیر تکیه خواهم داد که سر آن از پشتم بیرون آید. مالک خوش نمی داشت که برای دُرید در آن جنگ رأی و سهمی باشد. گروهی از هوازن با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند، اگر از فرمان مالک سرپیچی کنیم چون جوان است ممکن است خود را بکشد و ما با دُرید باقی بمانیم که پیری فرتوت و یکصد و شصت ساله است و در آن صورت جنگی نخواهد بود. این بود که همگی تسلیم نظر مالک شدند. چون دُرید چنین دید که آنها با او مخالفت کردند گفت: امروز حضور و عدم حضورم یکسان است.

ای کاش کودکی خردسال بودم،

که چهار دست و پا راه می رفتم.

دُرید معروف به سوارکاری و شجاعت بود و پیش از آنکه به بیست سالگی برسد سالار قوم بنی جُشم و از همه والا گهرتر بود، ولی در این هنگام کثرت سن او را به نابودی کشانده بود - اسم او دُرید بن الصَّمه بن بکر بن علقمه است.

(۱) نام صحرائی از سرزمینهای قبیله هوازن است که جنگ حنین در آن صورت گرفته است (به نقل از حواشی سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۸۰) - م.

مَعْمَرُ، از زُهری نقل کرد که رسول خدا (ص) مکه را سیزدهم رمضان گشود و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ - چون آید نصرت خدا و فتح مکه^۱. و هم گفته اند فتح مکه روز جمعه بیستم رمضان بوده است، و پیامبر (ص) پانزده روز در مکه اقامت فرمود و نماز را شکسته و دو رکعتی می گزارد؛ و سپس روز شنبه شش شب از شوال گذشته از مکه بیرون آمد. پیامبر (ص) عتاب بن أسید را در مکه برای اقامه نماز، و معاذ بن جبل را برای تعلیم فقه و سنت اسلامی باقی گذاشت.

گویند، پیامبر (ص) همراه دوازده هزار نفر از مسلمانان از مکه بیرون آمدند؛ ده هزار نفر از اهالی مدینه و دو هزار نفر اهل مکه. همینکه از مکه بیرون آمدند مردی از اصحاب گفت: اگر به بنی شیبان هم برخورد کنیم مهم نخواهد بود، و دیگر کسی به واسطه کمی ما بر ما پیروز نخواهد شد و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْيَبْتَكُمْ كَثَرْتُمْ - همانا نصرت دادتان خداوند در جای های بسیار و روز حنین چون خوش آمد شما را افزونی شما^۲.

اسماعیل بن ابراهیم، از موسی بن عقبه، از زُهری، از سعید بن مسیب نقل کرد که ابو بکر صدیق گفت: ای رسول خدا، امروز به واسطه کمی و اندکی مغلوب نخواهیم شد. و خداوند متعال آن آیه را نازل فرمود.

محمد بن عبدالله، از زُهری، از عبیدالله بن عبدالله ابن عتبة، از ابن عباس نقل کرد که پیامبر (ص) فرموده است: بهترین شمار در مورد اصحاب چهار، و در مورد شمار افراد سریه چهارصد، و در مورد لشکر چهار هزار نفر است؛ و دوازده هزار نفر هیچگاه به واسطه قلت مغلوب نمی شوند بشرط اینکه هماهنگ و یکدل باشند.

گویند، گروه زیادی از مردم مشرک هم با رسول خدا (ص) بیرون آمدند که از جمله صفوان ابن امیه بود و پیامبر (ص) از او صد زره با وسائل آن به عاریه خواسته بود. صفوان گفت: به زور یا به میل و رغبت؟ پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریه ضمانت شده، و به او فرمود: خودت آنها را ببر. و صفوان آنها را بر شتر خویش بار کرد و به اوطاس برد و آنجا تحویل پیامبر (ص) داد.

مَعْمَرُ، از زُهری، از سنان بن ابی سنان دِیَلی، از ابو اقدلیشی - که همان حارث بن مالک است - نقل کرد که: با پیامبر (ص) به حنین رفتیم. کافران قریش و اعراب درخت سرسبز

بزرگی داشتند که نامش ذات انواط بود و در هر سال يك مرتبه کنار آن می آمدند و اسلحه خود را بر آن می آویختند، و کنار آن قربانی می کردند و يك شبانروز آنجا می ماندند. گوید: روزی همچنان که با پیامبر (ص) حرکت می کردیم درخت سرسبز بزرگی را دیدیم که بر ما سایه افکنده و سایه اش تمام جاده را دربر گرفته بود. گفتیم ای رسول خدا، برای ما هم درختی را معین فرما که مثل درخت ذات انواط آنها باشد. گوید: رسول خدا (ص) با تعجب تکبیر گفت و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست شما هم همان را گفتید که قوم موسی گفتند: اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ - برای ما معبودی قرار ده چنانکه ایشان را معبودان است. گفت همانا شما مردمی نادانید^۱.

ابن ابی حبیبه، از داود بن حُصَین، از عِكرمه، از ابن عباس نقل کرد که: ذات انواط درخت بزرگی بود که مردم دوره جاهلی برای آن قربانی می کردند و يك روز را آنجا می ماندند؛ و هر کس از مردم جاهلی که به حج می آمد ردای خود را بر آن درخت می افکند و بدون ردا به مکه وارد می شد و این نوعی حرمت و بزرگداشت آن بود. چون رسول خدا (ص) به حنین می رفت گروهی از اصحاب که حارث بن مالک هم از آنها بود گفتند، ای رسول خدا، برای ما هم درختی را مثل درخت ذات انواط تعیین کن. پیامبر (ص) سه مرتبه تکبیر گفت و فرمود: قوم موسی هم با او چنین کردند.

ابو بردة بن نیار گوید: چون نزدیک اوطاس رسیدیم زیر درختان فرود آمدیم، و درختی بزرگ را دیدیم. پیامبر (ص) زیر آن درخت نشست و شمشیر و کمان خویش را بر آن آویخت. گوید: من از نزدیک ترین اصحاب به آن حضرت بودم که ناگاه صدای رسول خدا (ص) را شنیدم که مرا صدا می کرد. گفتم: گوش به فرمانم، و با شتاب خود را پیش پیامبر (ص) رساندم و دیدم ایشان نشسته اند و مردی هم کنارشان نشسته است. پیامبر (ص) فرمودند: من خواب بودم که این مرد آمد و شمشیر خود را کشید و بالای سر من ایستاد؛ من به خود آمدم و بیدار شدم و او می گفت: ای محمد، چه کسی ترا امروز از من حفظ می کند؟ گفتم: خدا. ابو بردة گوید: من برجستم و شمشیر خود را کشیدم، اما پیامبر (ص) فرمودند: شمشیرت را غلاف کن! من گفتم: اجازه دهید گردن این دشمن خدا را بزنم که از جاسوسان دشمن است. پیامبر (ص) فرمود: ای ابو بردة، ساکت باش و آرام بگیر. گوید: رسول خدا (ص) چیزی نگفتند و او را شکنجه و عقوبتی هم نفرمودند. گوید: من شروع به فریاد کشیدن کردم تا بلکه کسی او را ببیند و بدون اینکه منتظر فرمان رسول خدا (ص) باشد او را

(۱) سوره ۱۱۰، آیه ۱.

(۲) سوره ۹، آیه ۲۵.

(۱) سوره ۷، آیه ۱۲۸.

بکشد؛ چه، رسول خدا(ص) مرا از کشتن او باز داشته بود. پیامبر(ص) فرمودند: ای ابو بَرده، دست از این مرد بدار که خداوند متعال نگهدار و حافظ من است تا هنگامی که دین خود را بر همه ادیان پیروز فرماید.

گویند، پیامبر(ص) غروب سه شنبه، ده روز از شوال گذشته به حنین رسید.

مالك بن عوف سه نفر از مردان هوازن را فرستاد تا پیامبر(ص) و سپاه او را بررسی کنند و دستور داد که به اطراف سپاه مسلمانان سرکشی کنند. آن سه نفر در حالی برگشتند که لرزه بر اندامشان افتاده بود. مالك گفت: وای بر شما، شما را چه می شود؟ گفتند، مردانی سپید چهره را بر اسبانی ابلق دیدیم و به خدا سوگند چیزی نمانده بود که از میان برویم، و به هر حال مثل اینکه ما با اهل زمین جنگ نداریم بلکه با فرشتگان آسمانی باید جنگ کنیم! جاسوسان مالك که دلهايشان از ترس خالی شده بود به او گفتند، اگر دستور ما را اطاعت می کنی همراه قوم خودت بر گرد که اگر مردم هم آنچه را ما دیده ایم ببینند همین حال را پیدا خواهند کرد. مالك گفت: وای بر شما که ترسو ترین سپاهیانید؛ و از ترس اینکه خبر ایشان شایع نشود و موجب بیم سپاه نگردد آنها را پیش خود زندانی کرد و گفت: مرا بر مردی شجاع دلالت و رهنمونی کنید. مردی را به اتفاق برگزیدند، و او بیرون رفت و به همان حال برگشت که آن سه نفر برگشته بودند. مالك پرسید: چه دیدی؟ گفت: مردانی سپید چهره و سپیدپوش بر اسبانی ابلق، چشم نمی تواند بر ایشان بنگرد و چیزی نمانده بود که از میان بروم. در عین حال مالك از اندیشه خود برنگشت.

گویند، رسول خدا(ص) ابن ابی حذرّ اسلمی را فراخواند و فرمود: میان این مردم برو و خبری از ایشان بیاور، و گوش کن که مالك چه می گوید. او بیرون رفت و میان لشکر دشمن گشتی زد، و خود را کنار مالك بن عوف رساند و دید که سالاران هوازن همگی پیش اویند؛ و شنید که او به یارانش می گوید: محمد هیچگاه با مردمی کار دیده جنگ نکرده است، و پیش از این همواره با گروهی کم اطلاع جنگیده و در نتیجه پیروز شده است؛ اکنون سحرگاه دام ها و زنان و فرزندان خودتان را پشت سرتان قرار دهید، و سپس صف های خود را مرتب کنید و حمله را شما آغاز کنید، غلاف شمشیرهایتان را بشکنید و سپس با بیست هزار شمشیر غلاف شکسته و همه با هم حمله کنید و بدانید که غلبه و پیروزی از کسی است که نخست حمله می کند.

چون عبدالله بن ابی حذرّ این سخن را شنید پیش پیامبر(ص) برگشت و آنچه را شنیده بود گزارش داد. پیامبر(ص) عمر بن خطاب را فراخواندند و مطالب ابن ابی حذرّ را به او گفتند. عمر گفت: دروغ می گوید. ابن ابی حذرّ گفت: اگر مرا دروغگو بدانید مهم نیست؛

چه بسا حرف حق را که دروغ می دانستی. عمر ناراحت شد و گفت: ای رسول خدا، آیا می شنوید که ابن ابی حذرّ چه می گوید؟ پیامبر(ص) فرمودند: راست می گوید، مگر تو گمراهی نبودی که خدایت راهنمایی و هدایت فرموده است؟!

گویند، سهل بن حنظلیّه انصاری می گفته است: همراه رسول خدا(ص) در جنگ هوازن رفتم. پیامبر(ص) شتابان حرکت می فرمود تا اینکه مردی به حضورش آمد و گفت: راه را بسته اند. پیامبر(ص) فرود آمد و نماز عصر را گزارد و مردم به حضورش آمدند و به آنها امر فرمود که فرود آیند. در این هنگام اسب سواری آمد و گفت: ای رسول خدا، من از فلان کوه عبور کردم و دیدم که قبیلۀ هوازن بطور کامل و همراه زنان و فرزندان و اموال خود در دره حنین جمع شده اند. گوید: پیامبر(ص) لبخند زده و فرمود: به خواست خداوند متعال فردا همه آنها به غنیمت برای مسلمانان خواهد بود. سپس رسول خدا(ص) فرمود: آیا سوارکاری هست که امشب ما را پاسداری دهد؟ انیس بن ابی مرثد غنوی بر اسب خود پیش آمد و گفت: من آماده ام. پیامبر(ص) فرمودند: برو و بالای فلان کوه بایست و از کوه بزرگتر میا مگر برای نماز گزاردن یا قضای حاجت، و پشت سری های خود را فریب ندهی. گوید: خوابیدیم تا سپیده دمید و برای نماز صبح آماده شدیم؛ رسول خدا(ص) هم آمد و فرمود: آیا از سوار خود دیشب خبری دریافت نکردید؟ گفتیم، نه. رسول خدا(ص) اقامۀ نماز فرمود و با ما نماز گزارد و همینکه سلام نماز را داد، دیدم که آن حضرت میان درختان را می نگرد و فرمود: مزده که سوارتان آمد.

انیس آمد و گفت: ای رسول خدا من همچنان که فرمودی بر آن کوه ایستادم و از اسب خود پیاده نشدم مگر برای نماز گزاردن و قضای حاجت تا صبح شد، و هیچکس را ندیدم. پیامبر(ص) فرمودند: برو اسب خود را بگذار و برگرد. سپس فرمود: بر این مرد، اگر پس از این کار مهم کاری هم انجام ندهد، چیزی نیست.

گویند، تقریباً بدون استثناء مردان بزرگ مکه، که هنوز کافر هم بودند، پیاده و سواره همراه پیامبر(ص) راه افتادند تا ببینند کدام طرف پیروز می شود تا در هر صورت از غنایم بهره مند گردند؛ در عین حال بدشان نمی آمد که صدمه و شکست از محمد(ص) و اصحاب او باشد.

ابوسفیان بن حرب هم از پی لشکر روان شد و اگر به زره یا نیزه یا چیزهای دیگری برمی خورد که از سپاه رسول خدا(ص) افتاده بود جمع می کرد و تیرها را هم در تیردان قرار می داد و بر شتر خود می نهاد آنچنان که بار سنگینی بر شترش جمع شد.

صفوان بن امیه هم که هنوز مسلمان نشده و در مهلتی بود که رسول خدا(ص) برایش

تعیین فرموده بود از پی مردم روان شد و حکیم بن جزام، حوئیطب بن عبدالعزی، سهیل بن عمرو، ابوسفیان بن حرب، حارث بن هشام و عبدالله بن ابی ربیع با او بودند و منتظر اینکه پیروزی از چه کسی خواهد بود. هنگامی که مردم مشغول جنگ بودند آنها پشت جبهه بودند؛ در این موقع کسی پیش صفوان آمد و گفت: ای ابو وهب مژده باد که محمد و یارانش منهنم شدند! صفوان گفت: اگر قرار باشد بنده و نوکر باشم ارباب قرشی برای من دوست داشتنی تر است تا ارباب هوازنی.

گویند، چون شب فرارسید، مالک بن عوف سپاه خود را در دره حنین آماده ساخت، و آن دره‌یی بود که دارای تنگه‌ها و شکاف‌های بسیار بود و مردم در آن پراکنده شدند. مالک به مردم خود دستور داد که همگی با هم و یکباره به مسلمانان حمله کنند.

پیامبر (ص) هم سپاه خود را سحرگاه مرتب فرمود و به صف کرد و پرچمها و لواها را به افراد سپرد. در مهاجران پرچمی را علی (ع) می برد، و پرچمی را سعد بن وقاص، و پرچمی را عمر بن خطاب. میان انصار هم چند پرچم بود. پرچم خزرجیان را حباب بن منذر حمل می کرد. و هم گفته اند که پرچم بزرگ خزرج را سعد بن عباده بر دوش داشت. و پرچم اوس را اسید بن حضیر همراه داشت، و همراه هر یک از خانواده‌های اوس و خزرج هم پرچمی بود. بنی عبدالاشهل پرچمی داشتند که ابونانله آن را حمل می کرد؛ و بنی حارثه هم پرچمی داشتند که آن را ابوبرذة بن نیار می کشید؛ بنی ظفر هم پرچمی داشتند که قتاده بن نعمان آن را حمل می کرد؛ بنی معاویه هم پرچمی داشتند که آن را جبر بن عتیک حمل می کرد؛ پرچم بنی واقف را هلال بن امیه بر دوش می کشید و پرچم بنی عمرو بن عوف را ابولبابه بن عبدالمنذر حمل می کرد؛ پرچم بنی ساعده را ابواسید ساعدی با خود داشت و پرچم بنی عدی بن نجار را ابوسلیط و پرچم بنی مالک بن نجار را عماره بن حزم با خود حمل می کرد؛ و پرچم بنی مازن را سلیط بن قیس حمل می کرد. رنگ پرچمهای اوس و خزرج پیش از اسلام سبز و سرخ بود که پس از اسلام هم همان رنگها مورد تأیید قرار گرفت. پرچمهای بزرگ مهاجران سیاه و پرچمهای کوچک سپید بود.

میان دیگر قبائل عرب پرچمهایی به شرح زیر بود: بنی اسلم دو پرچم داشتند که یکی همراه بریده بن حصیب و دیگری همراه جندب بن اعجم بود. بنی غفار پرچمی داشتند که آن را ابوذر غفاری حمل می کرد؛ خاندانهای بنی ضمیره و لیث و سعد بن لیث پرچمی داشتند که آن را حارث بن مالک ملقب به ابوواقد لیثی بر دوش داشت. خاندان کعب بن عمرو دو پرچم داشتند که یکی را بشر بن سفیان، و دیگری را ابوشریح حمل می کردند؛ بنی مزینه سه پرچم داشتند که یکی را بلال بن حارث، یکی را نعمان بن مقرن و دیگری را عبدالله بن عمرو بن

عوف حمل می کردند. میان قبیله جهینه چهار پرچم بود: یکی با رافع بن مکیت، یکی با عبدالله بن یزید، یکی با ابوزرعه معبد بن خالد و دیگری با سؤید بن صخر. بنی اشجع دو پرچم داشتند؛ یکی با نعیم بن مسعود، و دیگری با معقل بن سنان. در بنی سلیم سه پرچم بود؛ یکی با عباس بن مرداس، یکی با خفاف بن نذبه و یکی با حجاج بن علاط.

پیامبر (ص) همان روزی که از مکه حرکت کردند افراد قبیله سلیم را به عنوان مقدمه سواران اعزام فرمودند و خالد بن ولید هم همواره فرمانده مقدمه بود تا وقتی که رسول خدا (ص) به جبرانه وارد شدند.

گویند، رسول خدا (ص) با یاران خود سرازیر شد و مقدمه سپاه قبلا رفته بودند و آن حضرت در دره حنین مشغول آماده ساختن لشکر بودند. پیامبر (ص) وارد يك پیچ دره گردید و آن دره‌یی پر پیچ و خم بود که از آن راههای مختلفی منشعب می شد. پیامبر (ص) سوار بر قاطر سپید خود موسوم به دلدل شده و دوزره و روپوش و کلاه خود پوشیده بود و صفوف را مورد بازدید قرار داد، و بعضی از صف‌ها پشت سر صف‌های دیگر بودند که از پی یکدیگر در دره حنین سرازیر شدند. پیامبر (ص) آنها را به جنگ تحریض و ترغیب فرمود و به ایشان مژده داد که اگر صبر و پایداری کنند و صداقت داشته باشند حتماً پیروز خواهند شد. آنها در اواخر شب و پرتو سپیده دم حرکت کردند و سرازیر شدند.

انس بن مالک می گفته است: چون به دره حنین رسیدیم. که از دره‌های منطقه تهامه و دارای تنگه‌ها و راههای متعددی است. گروه زیادی از هوازن به ما برخوردند که به خدا قسم هرگز چنان جمعیتی ندیده بودم. آنها زنان و فرزندان و اموال و چهارپایان خود را هم همراه آورده بودند و صف کشیده و زنان خود را سوار بر شتر پشت صف مردان قرار داده و پس از آن شتر و گاو و گوسفند خود را قرار داده بودند که به خیال خودشان کسی نتواند بگریزد. گوید: چون این را دیدیم پنداشتیم که همه آنها سپاهی و مردان جنگی هستند؛ و همینکه در پرتو سپیده دم میان دره حرکت کردیم ناگاه متوجه لشکرهای دشمن شدیم که از تنگه‌های دره يك مرتبه و به صورت دسته جمعی بر ما حمله کردند. اولین سوارانی که از ما گریختند و پشت به جنگ کردند، سواران بنی سلیم بودند و پس از ایشان مردم مکه گریختند و سپس عموم مسلمانان بدون اینکه به هیچ چیز توجه کنند رو به گریز نهادند. انس گوید: من می شنیدم که پیامبر (ص) ضمن توجه به راست و چپ خود خطاب به مسلمانان فراری می فرمود: ای یاران خدا و ای یاران رسول خدا! من بنده و رسول خدایم و پایدار و شکیبایا ایستاده‌ام. گوید: سپس آن حضرت با حر به خود پیشاپیش همه حمله کرد و سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که ما نه شمشیری زدیم و نه نیزه‌یی و با وجود آن خداوند متعال دشمن را هزیمت

داد، و پیامبر (ص) میان لشکر بر گشت و دستور فرمود تا بر هر کس از ایشان که پیروز شدیم او را بکشیم و هوازن شروع به گریز کردند و مسلمانانی که گریخته بودند سر جمع شدند. مَعْمَر، و محمد بن عبدالله هر دو از زُهری، از کثیر بن عباس بن عبدالمطلب، از عباس نقل کردند که: در جنگ حنین چون مسلمانان و مشرکان رویاروی قرار گرفتند، مسلمانان گریختند. من رسول خدا (ص) را دیدم که هیچ کس غیر از ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب همراه او نبود و او دنباله زین استر را به دست گرفته بود، و پیامبر (ص) شتابان به سوی مشرکان حمله می کرد. عباس گوید: من هم خود را به پیامبر (ص) رساندم و دو طرف لگام استر را در دست گرفتم. پیامبر (ص) سوار بر استر سپیدرنگ خود بودند و من تلاش کردم که با کشیدن لگام و دهنه حیوان را رام کنم. من صدای بلندی داشتم، و همینکه پیامبر (ص) متوجه شدند که مردم بدون توجه به هیچ چیز در حال گریزند به من فرمود: ای عباس فریاد بزن و بگو: ای گروه انصار! ای اصحاب بیعت رضوان! و من چنان کردم؛ و آنها چنان به سوی پیامبر (ص) برگشتند که گویی ماده شترانی بودند که به سوی بچه خود برمی گردند و فریاد می کشیدند: گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. برخی در صدد این برآمدند که بر شتران خود پای بند بزنند و نمی توانستند این کار را بکنند، لذا زره خود را بر می داشتند و بر دوش و گردن می افکندند و سپر و شمشیر را هم برمی داشتند و شتر را رها کرده و به سوی صدا می آمدند و خود را به رسول خدا (ص) می رساندند؛ در این حال مردم گرد آن حضرت جمع شدند.

در آغاز انصار یکدیگر را به عنوان «ای انصار» فرامی خواندند و سپس فریاد می کشیدند «ای خزرج». عباس گوید: انصار در جنگ پایدار و شکیبیا و روراست بودند. گوید: رسول خدا (ص) بر روی شتر ایستاد و به جنگ ایشان نگرست و فرمود: اکنون نور جنگ گرم شده و سپس مشتی ریگ بر دست گرفت و به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: سوگند به خدای کعبه که باید منهنز شویم. و به خدا قسم پس از آن دیدم که کار دشمن رو به پستی نهاد تا خداوند همه را به هزیمت راند.

عباس گوید: گویی هم اکنون دارم می بینم که رسول خدا (ص) از پی ایشان مرکوب خود را می راند. و گفته شده است که پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود که بانگ بزن و بگو «ای اصحاب بیعت رضوان» و انصار برگشتند و می گفتند، اکنون پس از فرار نوبت حمله است. و چنان نسبت به رسول خدا (ص) مهر ورزیدند همچون مهر و محبت ماده گاو به بچه اش، و چنان با نیزه های خود خیز برداشتند و به طرف رسول خدا (ص) آمدند که من (عباس) از نیزه های ایشان بیشتر از نیزه های دشمنان می ترسیدم که مبادا به رسول خدا (ص) برخورد

کند.

مسلمانان به صف های دشمن می تاختند و فریاد می کشیدند، گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. همینکه مسلمانان شمشیر کشیدند و با دشمن درآویختند پیامبر (ص) در حالی که بر روی استر خود ایستاده بود می گفت: پروردگارا، من وعده ترا مسألت می کنم، سزاوار نیست که دشمن پیروز شود. سپس به عباس فرمود: مشتی سنگ ریزه به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر (ص) سنگ ریزه ها را به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: رویتان سیاه باد! و هم فرمود: سوگند به پروردگار کعبه که باید منهنز شوید!

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از عاصم بن عمرو بن قتاده، از عبدالرحمن بن جابر بن عبدالله، از پدرش نقل کرد که: چون مردم به هزیمت رفتند به خدا قسم هیچ کس از هزیمت برنگشت تا هنگامی که اسیران دست بسته در حضور رسول خدا (ص) بودند. گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) به ابوسفیان بن حارث که سرپا غرق در آهن بود و از کسانی است که در آن روز پایداری کرده و دنباله زین پیامبر (ص) را گرفته بود، نگرسته و فرمودند: تو کیستی؟ گفت: ای رسول خدا من پسر مادر تو هستم (برادر رضاعی). و هم گفته اند که پیامبر (ص) از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، من برادر تو ابوسفیان ابن حارث هستم. پیامبر (ص) فرمود: آری برادر خوبی هستی، اکنون مشتی سنگ ریزه از زمین بردار و به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر (ص) آن را به چهره دشمنان پرتاب کرد و همگی منهنز شدند.

گویند، همینکه مسلمانان از جنگ گریختند، پیامبر (ص) به سمت راست حرکت فرمود و همچنان بر روی مرکب خود ایستاده و پیاده نشده بود؛ و شمشیر خود را برهنه در دست داشت و غلاف شمشیر را به دور انداخته بود. همراه پیامبر (ص) فقط تنی چند از مهاجران و انصار و افراد خانواده آن حضرت بودند؛ علی (ع)، عباس، فضل بن عباس، ابوسفیان بن حارث و ربیع بن حارث، ایمن بن عبید خزرجی و أسامة بن زید و ابوبکر و عمر رضی الله عنهم. و گفته اند، که در آن روز همینکه مسلمانان گریختند، پیامبر (ص) به حارث بن نعمان فرمودند: ای حارث، کسانی که پایداری کرده اند چند نفرند؟ حارثه گوید: چون با زحمت و دقت پشت سر و چپ و راست را نگرستم، آنها را صد نفر تخمین زدم و گفتم: ای رسول خدا صد نفرند. گوید: پس از آن، روزی از کنار پیامبر (ص) عبور کردم و آن حضرت کنار در مسجد با جبرئیل (ع) آهسته مشغول صحبت و نجوا بودند. جبرئیل از پیامبر (ص) پرسیده بود: این کیست؟ پیامبر (ص) فرموده بود: این حارثه بن نعمان است. جبرئیل گفته بود: آری، این یکی از صد نفری است که در جنگ حنین پایداری کردند و اگر بر من سلام می داد پاسخ

اورا می‌دادم. چون پیامبر (ص) این موضوع را به حارثه خبر دادند، حارثه گفت: من تصور کردم آن شخص دحیه کلبی است که همراه شما ایستاده است.

در آن روز هنگامی که مردم گریختند و کسی جز همان یکصد نفر پایدار باقی نماند، از جمله دعاهایی که رسول خدا (ص) خواند این دعا بود: «پروردگارا حمد و ستایش تراست، و به تو شکایت می‌برم و تو یاری دهنده‌ی» و جبرئیل به رسول خدا (ص) گفت: این کلمات همان کلماتی است که موسی هنگامی که فرعون او را تعقیب می‌کرد و دریا در برابرش بود و برایش شکافته شد بر زبان آورد.

معمربن راشد، از زُهری، از عُرْوَة، از عایشه نقل کرد که: حارثه بن نعمان بر پیامبر (ص) عبور کرد در حالیکه آن حضرت با جبرئیل ایستاده بود و گفتگو می‌کرد. حارثه بر آن دو سلام داد. پس از آن پیامبر (ص) به حارثه گفتند: آن مرد را دیدی؟ حارثه گفت: آری، اما نفهمیدم کیست! پیامبر (ص) فرمود: او جبرئیل علیه السلام بود و پاسخ سلام ترا هم داد.

گفته‌اند صد نفری که در جنگ حنین پایداری کردند سی و سه نفر از مهاجران، و شصت و هفت نفر از انصار بودند؛ عباس و ابوسفیان بن حارث هم از ایشان بودند که عباس لگام استر پیامبر (ص) را گرفته بود. ابوسفیان بن حارث سمت راست استر حرکت می‌کرد و دیگران آن حضرت را در بر گرفته بودند.

ابن عباس می‌گفته است که: جبرئیل بر پیامبر (ص) گذشته در حالیکه حارثه بن نعمان همراه رسول خدا بوده است. جبرئیل پرسیده است: ای محمد این کیست؟ پیامبر (ص) فرموده‌اند: حارثه بن نعمان. جبرئیل گفته است: این یکی از آن هشتاد نفری است که پایداری کرده‌اند، و خداوند متعال روزی آنها و عیال آنها را در بهشت بر عهده گرفته است.

ابن عباس می‌گفته است: ابوسفیان بن حارث هم از کسانی است که خداوند روزی خود و عیال ایشان را در بهشت بر عهده گرفته است.

گویند، براء بن عازب می‌گفته است: سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، رسول خدا پشت به جنگ نرفت؛ بلکه ایستاد و از خداوند طلب نصرت کرد و سپس از استر خود فرود آمد در حالی که می‌گفت:

أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبَ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ

من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است،

من پسر عبدالمطلبم.

در نتیجه خداوند هم نصرت خود را بر او فرود فرستاد، و دشمنش را خوار کرد، و حجت و برهان او را آشکار فرمود.

گویند، مردی از هوازن بر شتر سرخی سوار بود و پرچمی سیاه را که بر سر نیزه‌ی بسته بود در دست داشت، و با نیزه بلند خود به هر کس که می‌توانست ضربه می‌زد و به این طریق گروهی از مسلمانان را کشت. ابودجانه بر او حمله کرد و شترش را پی کرد، صدای خرخر شتر شنیده شد و دم خود را میان پاهایش جمع کرد؛ و علی (ع) هم به او حمله کرد و دست راست آن مرد را قطع کرد؛ ابودجانه هم دست چپ او را قطع کرد و هر دو او را آنقدر شمشیر زدند تا اینکه شمشیرهایشان آسیب دید. پس یکی از آن دو کنار رفت و دیگری کار او را ساخت؛ و سپس به یکدیگر گفتند، به جامه و سلاح او اعتنایی نکن و هر دو همچنان پیشاپیش پیامبر (ص) به جنگ مشغول شدند. سواری دیگر از هوازن که پرچم سرخی در دست داشت راه را بر آن دو گرفت؛ یکی از آن دو ضربتی بر دست اسب او زد و اسب به رو در افتاد و هر دو با شمشیرهای خود او را کشتند و به جامه و سلاح او هم توجهی نکردند و رفتند. ابوطلحه که از کنار این هر دو کشته عبور کرد جامه و سلاح آن دو را برگرفت.

علی (ع) و عثمان بن عفان و ابودجانه و ایمن بن عبید در برابر و پیش روی پیامبر (ص) جنگ می‌کردند.

سلیمان بن بلال، از عماره بن غزیه نقل کرد که ام عماره می‌گفته است: در جنگ حنین هنگامی که مردم از هر سوی می‌گریختند من همراه چهار زن دیگر باهم بودیم. من شمشیر برنده‌ی در دست داشتم و ام سلیم خنجر می‌داشت که آن را به کمر خود بسته بود. و در آن هنگام به عبدالله بن ابی طلحه حمله بود. و ام سلیط و ام الحارث هم بودند.

گویند، ام عماره شمشیر خود را کشیده بود و به انصار فریاد می‌زد که: این چه کار زشتی است؟ شما و فرارا

ام عماره گوید: مردی از هوازن را دیدم که سوار بر شتر نر خاکستری رنگی است و پرچمی در دست دارد و با شتر خود مسلمانان را تعقیب می‌کند. من راه را بر او بستم و ضربتی بر شترش، که شتری قیمتی هم بود، زدم؛ شتر از پای درآمد و من به آن مرد حمله کردم و آنقدر به او شمشیر زدم که او را کشتم و شمشیرش را برداشتم و شتر را به حال خود گذاشتم که خرخر می‌کرد و بر خاک می‌غلطید. در همان موقع رسول خدا (ص) را دیدم که شمشیر برهنه در دست دارد و غلاف آن را انداخته و فریاد می‌کشد: ای اصحاب سوره بقره! گوید: مسلمانان برگشتند و حمله کردند، و شروع به شعار دادن کردند و می‌گفتند، ای فرزندان عبدالرحمن! ای فرزندان عبیدالله! ای سواران خدا! و پیامبر (ص) سواران خود را سواران خدا می‌نامید. در آن روز شعار مخصوص مهاجران «بنی عبدالرحمن» و شعار قبیله اوس «بنی عبیدالله» بود. انصار حمله کردند و هوازن به اندازه دوشیدن يك ماده شتر گشتادستان پایداری کردند، و

سپس روی به هزیمت نهادند و به خدا سوگند که من چنان هزیمتی ندیده‌ام، که قبیله هوازن از هر سو می‌گریختند. دو پسر من - حبیب و عبدالله پسران زید - پیش من آمدند و اسیرانی را آوردند که دستهای آنها را بسته بودند. من از خشم برخاستم و گردن یکی از اسیران را زدم. مردم نیز با اسیران خود می‌آمدند و من میان بنی مازن بن نجار سی اسیر دیدم. گروهی از مسلمانان هم که تا مکه گریخته بودند، دوباره برگشته و به دشمن حمله کردند و پیامبر (ص) همه آنها را در غنایم سهیم فرمود.

انس بن مالک می‌گفت: اُمّ سلیم دختر ملحان که مادر من است به پیامبر (ص) می‌گفت: ای رسول خدا، آیا دیدی که این گروه گریختند و شما را خوار ساختند و می‌خواستند تسلیم دشمن کنند؟! اکنون که خداوند ترا از ایشان بی‌نیاز ساخته است ایشان را عفو فرمای و آنها را همینطور که کافران را می‌کشی بکش! پیامبر (ص) فرمودند: ای اُمّ سلیم، خداوند خود کفایت فرمود، و عافیت الهی سخت گسترده است.

در آن روز شتر نر ابی طلحه همراه اُمّ سلیم بود و چون می‌ترسید که شتر، خود را از جنگ او بیرون آورد، سر خود را نزدیک سر شتر قرار داده و دست خود را داخل دهنه و لگام شتر کرده بود. اُمّ سلیم بُردی به کمر خود بسته، و خنجری در دست داشت. ابوطلحه که همسر اُمّ سلیم است از او پرسید: ای اُمّ سلیم، این چیست که همراه تو است؟ گفت: خنجری است که با خود برداشته‌ام تا اگر کسی از مشرکان به من نزدیک شد شکمش را پاره کنم. ابوطلحه گفت: ای رسول خدا، می‌شنوی که اُمّ سلیم چه می‌گوید؟!

همچنین در آن روز اُمّ حارث انصاری هم لگام شتر همسر خود ابوالحارث را گرفته بود و نام آن شتر مجسار بود. اُمّ حارث به شوهرش اعتراض کرد و گفت: ای حارث این چه کاری است که پیامبر را رها می‌کنی؟! و لگام شتر را محکم گرفت و شتر هم تلاش می‌کرد که خود را به شتران دیگر برساند؛ ولی اُمّ حارث از شتر جدا نمی‌شد و مردم پشت کرده بودند و می‌گریختند. اُمّ حارث گوید: عمر بن خطاب هم در حال گریز از کنار من گذشت؛ گفتم: ای عمر، این چه حال است؟ گفت: قضای الهی است! اُمّ حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر کس در حال گریز از کنار شتر من بگذرد او را خواهم کشت. اُمّ حارث می‌گفت: به خدا قسم من هرگز مانند امروز ندیده بودم که این قوم با ما چنین کنند! و مقصود او بنی سلیم و اهل مکه بود که موجب گریز مردم شده بودند.

ابن ابی سبره، از قول محمد بن عبدالله بن ابی صعصعه نقل کرد که: در روز حنین سعد بن عباده بر خزر جیان فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای خزر جیان، ای خزر جیان! اُسَید بن حُضَیر خطاب به اوسیان فریاد می‌کشید: ای اوسیان، کجا او هر یک سه مرتبه صدا زدند و به خدا قسم

مردم اوس و خزرج از هر سوی همچون زنبوران عسل که به سراغ ملکه خود آیند، برگشتند و به دشمن هجوم بردند و شروع به کشتار کافران کردند؛ سپس با شتاب به قتل زن و بچه پرداختند و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید سه مرتبه فرمودند اینها را چه می‌شود که کودکان را می‌کشند؟ کودکان نباید کشته شوند! اُسَید بن حُضَیر گفت: ای رسول خدا، مگر اینها بچه‌های مشرکان نیستند؟ پیامبر (ص) فرمود: مگر برگزیدگان شما فرزندان مشرکان نبوده‌اند؟ هر نوزادی بر فطرت خداشناسی و اسلام متولد می‌شود و زبان عرب را فرا می‌گیرد و این پدر و مادر اویند که او را یهودی یا مسیحی می‌کنند.

عبدالله بن علی، از سعید بن محمد بن جبیر بن مُطعم، از پدرش، از جدش نقل کرد که: همینکه ما و مشرکان در حنین رویاروی شدیم چندان سیاهی دیدیم که هر گز به آن زیادی ندیده بودیم، و آن سیاهی شترانی بودند که زن و بچه‌ها را بر آنها سوار کرده بودند. گوید: در این هنگام چیزی همچون ابر سیاه در آسمان پیدا شد و بر ما و ایشان سایه افکند و افق را پوشاند. در این هنگام ناگاه متوجه شدم که تمام دره حنین از مورچه پوشیده شد؛ مورچه سیاه پراکنده، و تردید نداشتم که آن نصرت و پیروزی الهی است که خداوند ما را تأیید فرمود، و ایشان را به هزیمت راند.

ابن ابی سبره، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم، از یحیی بن عبدالله بن عبدالرحمن از قول پیر مردانی از انصار نقل کرد که: در روز حنین در آسمان متوجه چیزهایی شبیه پارچه‌های راه راه شدیم که همچون ابر متراکم فرود می‌آمد؛ و ناگاه دیدیم مورچه‌ها پراکنده‌اند به طوری که آنها را از روی جامه‌های خود کنار می‌زدیم، و همانها وسیله پیروزی بود که خداوند ما را با آنها یاری کرد.

گویند، فرشتگان در روز حنین به شکل کسانی بودند که عمامه‌های سرخ بر سر داشتند و دنباله آن را میان شانه‌های خود افکنده بودند. ترسی که خداوند در دل کافران انداخته بود چنان بود که گویی در دل‌های ایشان بانگی شبیه فروریختن سنگ بر طشت شنیده می‌شد. از سَوید بن عامر سَوانی که در آن روز همراه مشرکان بوده و در جنگ حنین شرکت داشته است درباره چگونگی ترسی که بر آنها مستولی شده است پرسیده‌اند، و او گفته است: ما در دل خود صدایی همچون طنین فروریختن سنگ بر ظرف‌های مسی می‌شنیدیم.

مالک بن اوس بن حدّان می‌گفته است: گروهی از خویشاوندان من که در جنگ حنین بوده‌اند نقل می‌کردند که: چون پیامبر مشتی شن برداشته و به روی ما پرتاب فرمود، هیچکس باقی نماند مگر اینکه در چشم خود احساس خاشاک می‌کرد و در سینه خود هیاهویی همچون فروریختن سنگ در طشت احساس می‌کردیم، و این احساس آرام نمی‌گرفت. در آن روز

مردان سپیدچهره‌یی را سوار بر اسبان ابلق با عمامه‌های سرخ که دنباله آن را میان شانه‌های خود آویخته بودند، گروه گروه میان آسمان و زمین می‌دیدیم که از هیچ چیز خودداری نمی‌کردند و ما به واسطه ترسی که از ایشان داشتیم نمی‌توانستیم با آنها بجنگیم.

عبدالله بن عمرو بن زُهَیر، از عمر بن عبدالله عَسَی، از قول کسی، از ربیعہ نقل کرد که می‌گفته است: تنی چند از قوم ما که در جنگ حنین شرکت داشتند می‌گفتند: ما در تنگه‌ها و گردنه‌ها کمین ساخته بودیم و ناگاه حمله سراسری خود را شروع کردیم، و بر کار سوار شدیم بطوری که به سرعت نزدیک کسی رسیدیم که بر استر سپید سوار بود؛ گرد او مردان سپیدپوش زیبارویی وجود داشتند و او خطاب به ما گفت: رویتان سیاه باد، برگردید! و ما گریختیم و مسلمانان بر کار سوار شدند و چنان شد که شد. ما به پشت سر خود به آنها می‌نگریستیم که آهنگ ما داشتند، در نتیجه جمعیت ما از هر سوی پراکنده شدند و لرزه بر اندام ما افتاده بود تا اینکه به سرزمینهای بلند مناطق خود پناهنده شدیم. وضع ما طوری بود که اگر صحبتی هم می‌کردیم نمی‌فهمیدیم چه می‌گوییم چون ترس سرپای وجود ما را گرفته بود؛ و خداوند محبت اسلام را در دلهای ما افکند.

پرچم هم‌پیمانان ثقیف در آن روز با قارب بن آسود بن مسعود بود، و همینکه سپاهیان گریختند او هم پرچم را به درختی آویخت و خود و پسر عموهایش گریختند. از آنها فقط دو نفر کشته شدند که از خاندان بنی غَیْرَه بودند به نامهای «وَهَب» و «لَجْلَاج»، چون خبر کشته شدن لَجْلَاج به پیامبر (ص) رسید فرمود: امروز سالار جوانان ثقیف که از همه بجز ابن هُنَیدَه برتر بود کشته شد.

پرچم بنی مالک هم در دست ذوالخمار بود. چون قبیله هوازن گریختند مسلمانان آنها را تعقیب کردند. از ثقیفیان تنها صد نفر از بنی مالک کشته شدند، که از آن جمله است عثمان بن عبدالله که نیک جنگ کرده بود و ثقیف و هوازن را بر قتل مسلمانان و جنگ تشویق می‌کرد تا کشته شد.

لَجْلَاج مردی از بنی کُنه بود، و رسول خدا (ص) به افراد آن قبیله فرموده بود: این مرد سالار جوانان بنی کُنه است بجز ابن هُنَیدَه - یعنی حارث بن عبدالله بن یعمر بن ایاس بن اوس بن ربیعہ بن حارث - و پیامبر لبخند می‌زدند. کُنه زنی یعنی از قبیله غامد بود که میان قبائل عرب متولد شده و کنیز بود، و حارث همه بردگان بنی کُنه را آزاد کرد. عمر در خلافت خود به حارث گفت: آیا خوشحال می‌شدی اگر خاندان عامر بن طُفَیل و عُلَقمَة بن عُلَانه به جای کُنه می‌بودند؟ گفت: ای امیر المؤمنین، اگر چنین می‌بود خیلی دوست می‌داشتم. عمر گفت: ایکاش کُنه مادر من می‌بود و خداوند از مهر بانی‌های او که به تو ارزانی داشته است به

من هم لطف می‌فرمود. حارث نسبت به مادر خود بسیار خوش رفتار بود، مادرش از دست هیچکس بجز او چیزی نمی‌خورد، و هیچکس سر او را به غیر از حارث نمی‌شست و تاب زلفها و موهایش را باز نمی‌کرد.

قبیله ثقیف نیز گریختند. پیرمردانی از ایشان - که بعدها مسلمان شدند - می‌گفته‌اند که در آن جنگ شرکت داشته‌ایم و رسول خدا (ص) ما را تعقیب می‌کرد و ما همچنان می‌گریختیم. بعضی از افراد ما پس از اینکه وارد حصار طائف هم شده بودند از شدت ترس همچنان می‌پنداشتند که پیامبر (ص) هنوز هم در تعقیب آنهاست.

ابوقَتاده می‌گفته است: چون روز حنین به دشمن بر خوردیم نخست مسلمانان جنب و جوشی داشتند؛ من متوجه شدم که يك مسلمان با يك مشرك درگیر است و نزدیک بود که آن مشرك به آن مسلمان غلبه کند. از پشت سر او خود را رساندم و ضربتی بر دوش مشرك زدم. او به سراغ من آمد و چنان مرا فرو گرفت که از آن بوی مرگ استشمام کردم و اگر شدت خونریزی او نمی‌بود مرا کشته بود؛ ولی به زمین افتادم و من سرش را جدا کردم و جامه و سلاح او را بر نداشتم و رفتم تا به عمر بن خطاب رسیدم و گفتم: چرا مردم چنین می‌کنند و می‌گریزند؟ گفت: خواسته الهی است. پس از اینکه مردم برگشتند پیامبر (ص) فرمود: هر کس که کسی از کفار را کشته و گواه دارد جامه و سلاح مقتول از آن اوست. من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. پیامبر (ص) برای بار دوم گفتار خود را تکرار فرمود و من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. چون پیامبر (ص) برای بار سوم گفتار خود را تکرار فرمود عبدالله بن انیس برخاست و به نفع من گواهی داد. بعد هم آسود بن خزاعی را دیدم و او هم برای من گواهی داد. آن کسی هم که جامه و سلاح آن مشرك را برداشته بود منکر این نبود که من او را کشته‌ام و من موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساندم. آن شخص گفت: ای رسول خدا، جامه و سلاح آن کشته پیش من است، ولی شما ابوقتاده را راضی کنید که آنها از آن من باشد. ابوبکر گفت: این ممکن نیست، چرا نسبت به شیری از شیران خدا که در راه خدا و رسول جنگ کرده است چنین توقعی داری که جامه و سلاح کشته شده را به تو بدهد؟ پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گوید و به آن شخص دستور دادند که جامه و سلاح را به ابوقتاده بده! و او آن را به من داد.

ابوقتاده می‌گوید: حاطب بن ابی بلتعه به من گفت: آیا سلاح را می‌فروشی؟ گفتم: آری و به هفت اوقیه طلا فروختم و به مدینه آمدم و با آن پول در محله بنی سلیمه نخلستانی خریدم که نامش رُدَینَی بود و این اولین مالی بود که در اسلام به دست آوردم و تا امروز از درآمد آن زندگی می‌کنم.

شبیة بن عثمان بن ابی طلحه و صفوان بن اُمیة هنگام عزیمت رسول خدا (ص) به حنین با هم بودند - اُمیة بن خلف (پدر صفوان) در جنگ بدر، و عثمان بن ابی طلحه (پدر شبیه) در جنگ احد کشته شده بودند - و آن دو در حالیکه پشت سر پیامبر بودند آرزو داشتند که در جنگ حنین پیامبر شکست بخورد. شبیه می گوید: در عین حال خداوند محبت ایمان را در دلهای ما انداخته بود، مع هذا همت به قتل محمد بستم ولی حالتی پیش آمد که قلب مرا فروریخت و نتوانستم، و دانستم که او از من محفوظ خواهد ماند. و گفته اند که می گفته است: ظلمت و سیاهی مرا فرو گرفت به طوری که هیچ جا را نمی دیدم و دانستم که آن حضرت از من محفوظ خواهد ماند و به حقانیت اسلام یقین پیدا کردم.

من (واقدی) در این داستان وجه دیگری هم شنیده ام و آن این است که: شبیه بن عثمان می گفته است: چون دیدم پیامبر (ص) در جنگ مکه پیروز گردید و برای جنگ هوازن بیرون رفت با خود گفتم، من هم بیرون می روم بلکه انتقام خون خودم را بگیرم! و کشته شدن پدرم در جنگ احد، به دست حمزه، و کشته شدن عمویم به دست علی را به خاطر آوردم. گوید: همینکه مسلمانان گریختند از سمت راست پیامبر برای حمله آمدم و دیدم عباس در حالی که زره سپید نقره گون بر تن دارد و غبار از اطراف آن بر می خیزد ایستاده است. گفتم، این عباس عموی پیامبر است و هرگز او را خوار و رها نمی سازد. از سمت چپ آمدم و به ابوسفیان بن حارث پسر عموی رسول خدا برخوردیم؛ گفتم، این هم او را رها و خوار نمی سازد. از پشت سر آمدم و چیزی نمانده بود که شمشیر بزنم، اما ناگاه میان من و او شعله ای از آتش درخشید و ترسیدم که مرا فرو گیرد و بسوزاند، پس دستم را بر چشم خود نهادم و به عقب برگشتم. در این موقع رسول خدا (ص) به من توجه فرمودند و گفتند: ای شبیه نزدیک من بیا! و دست خود را بر سینه ام نهادند و گفتند: پروردگارا، شیطان را از او دور کن! گوید: سر خود را به سوی آن حضرت بلند کردم در حالی که او در نظرم از چشم و گوش و دلم محبوب تر بود. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای شبیه، با کافران بجنگ! و من پیشاپیش رسول خدا (ص) به جنگ پرداختم و به خدا سوگند دوست می داشتم که با جان و همه چیز خودم او را حفظ و پاسداری کنم. چون هوازن به هزیمت رفتند و پیامبر (ص) به جایگاه خود برگشتند، به حضور آن حضرت رسیدم، و آن حضرت فرمود: خدا را سپاس که برای تو خیری به مراتب بهتر از آنچه می خواستی مقدر فرمود. و سپس از نیت و قصدی که کرده بودم به من خبر داد.

چون مسلمانان به هزیمت رفتند و ظاهراً کار به زیان آنها می نمود، منافقان، کفر و کینه و فساد را که در دل داشتند به زبان آوردند. ابوسفیان بن حرب گفت: امیدوارم تا کنار دریا عقب نشینی کنند. مردی از قبیله اُسلم که نامش ابو موقت بود به او گفت: اگر نه این بود که

شنیدم رسول خدا (ص) از کشتن تو نهی کردند ترا می کشتم. گوید: کَلْدَةَ بن حَنْبَل که برادر مادری صفوان بن اُمیة و از سیاهان مکه بود فریاد کشید: امروز جادو باطل شد و شکست خورد! صفوان به او گفت: ساکت باش، خدا دهانت را پر خاک کند، اگر اربابی از قریش بر من حکومت کند برایم بهتر است تا اربابی از هوازن. سُهیل بن عمرو گفت: این شکست را محمد و یارانش نمی توانند جبران کنند! عِکْرَمَه گفت: این حرف درستی نیست، کار در دست خداست و محمد را در آن دخالتی نیست! بر فرض که امروز موقتاً بر او پیروز شوند فردا پیروزی نهایی از او خواهد بود. سُهیل گفت: هنوز از مخالفت تو با محمد چیزی نگذشته است! عِکْرَمَه گفت: ما خیال می کردیم خیلی عاقل هستیم، و حال آنکه سنگهایی را می پرستیدیم که نه سودی می رساندند و نه زیانی. عبدالله بن یزید، از یعقوب بن عتبه برایم نقل کرد که: عثمان بن عبدالله همراه سواران و بردگان و آزاد کرده های خود به نفع هوازن در آن جنگ حضور داشت و آنها با او کشته شدند. از جمله کسانی که همراه او کشته شد نوجوانی مسیحی بود که ختنه نشده بود. طلحه که لباس ها و اسلحه کشته شدگان را بیرون می آورد همینکه او را دید که ختنه نشده است فریاد کشید و گفت: ای گروه انصار، به خدا سوگند می خورم که قبیله ثقیف ختنه کرده نیستند! مَغیره بن شعبه گوید: همینکه این را شنیدم ترسیدم که حیثیت ما میان اعراب از بین برود؛ لذا گفتم: طلحه، پدر و مادرم فدای تو باد چنین مکن که او غلامی مسیحی است! و بعضی از کشته شدگان ثقیف را برهنه کردم و به او نشان دادم و گفتم می بینی که ختنه شده اند. و گفته اند که آن غلام مسیحی از ذوالخمار بوده است و چشمانی کیود داشته و در آن روز همراه ارباب خود کشته شده است. ابو طلحه که کشتگان را برهنه می ساخته چون جامه او را بیرون آورده متوجه می شود که غلام ختنه کرده نیست، با صدای بلند انصار را فراخواند و ایشان آمدند. ابو طلحه گفت: به خدای سوگند می خورم که ثقیف ختنه کرده نیستند! چون این سخن را مَغیره بن شعبه شنید سخت ناراحت شد و گفت: ای ابو طلحه من این موضوع را به تو نشان می دهم که چنان نیست! و جسد عثمان بن عبدالله بن ربیع را برهنه کرد و گفت: این سرور و سالار ثقیف است و می بینی که ختنه شده است، و سپس به سراغ جسد ذی الخمار که ارباب همان برده بود رفت و او هم ختنه شده بود. مغیره گوید: از شنیدن حرف ابو طلحه سخت ناراحت شدم و ترسیدم که این موضوع میان همه اعراب معروف شود، اما مسلمانان متوجه شدند و دانستند که او برده یی نصرانی است.

کسی که عثمان بن عبدالله را کشته بود، عبدالله بن ابی اُمیة است. چون این خبر به اطلاع رسول خدا (ص) رسید، فرمود: خداوند عبدالله بن ابی اُمیة را رحمت فرماید، و عثمان

بن عبدالله بن ربیعہ را از رحمت خود دور بدارد که قریش را دشمن می داشت.
گوید: چون دعای حضرت رسول که فرموده بود «خداوند عبدالله بن اُمیّه را رحمت
فرماید» به اطلاع عبدالله رسید، گفت: آرزومندم که خداوند شهادت را نصیب من فرماید! و به
هنگام محاصره طائف به شهادت رسید.

پیامبر (ص) روز جنگ حنین می فرمود: اگر این جَنَامَةُ اصغر نمی بود امروز سواران
رسوایی بار می آوردند.

زنی از قبیله خزاعه روز حنین این شعر را سرود:
آبهای حنین از ماست، آن را رها کنید،

و نباید از آن بیاشامید و بر آن دست نخواهید یافت،
و این رسول خداست، و آنها هرگز بر او چیره نخواهند شد.

این شعر را ابن جعفر برای من خواند، و زنی از مسلمانان این بیت را سرود:
سواران خدا بر سواران لات چیره شدند،

آری خداوند سزاوارتر به ثبات و پایداری است.

پیامبر (ص) قبیله سلیم را درحالی که خالد بن ولید فرماندهی ایشان را بر عهده داشت به
عنوان مقدمه لشکر اعزام فرمود. پیامبر (ص) به جنازه زنی عبور فرمود و دید که مردم گرد
جسد جمع شده اند. فرمود: چه خبر است؟ گفتند: خالد بن ولید زنی را کشته است.
پیامبر (ص) به مردی دستور دادند خود را به خالد برساند و بگوید که، پیامبر ترا از کشتن زنان
و پیرمردان سالخورده منع می کند. پیامبر (ص) به جسد زن دیگری برخورد و در آن مورد
سؤال فرمود. مردی گفت: ای رسول خدا، من او را پشت سر خود سوار کرده بودم که قصد
کرد مرا بکشد، لذا من او را کشتم. پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را دفن کنند.

گویند، همینکه خداوند متعال هوازن را منهزم فرمود، مسلمانان آنان را تعقیب می کردند و
می کشتند. بنی سلیم به مسلمانان گفتند: از کشتن فرزندان مادران خودداری کنید! در نتیجه
کسانی که از بنی سلیم بودند این حرف را اطاعت کردند و نیزه های خود را به سوی آسمان
بلند کردند و از کشتن خودداری کردند. نام یکی از مادر بزرگ های قبیله بنی سلیم بکمه دختر
مره است که خواهر تمیم بن مره است. چون رسول خدا (ص) دید که افراد بنی سلیم چنان
کردند، فرمود: خدایا، خودت سزای بنی بکمه را بده. و بنی سلیم نمی دانستند که نام
مادر بزرگ آنها بکمه است. پیامبر (ص) فرمود: خداوند، اینها بر قوم من به سختی شمشیر
نهادند، و از قوم خود این چنین شمشیر را برداشتند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا همچنان
دشمن را تعقیب کنند و به سواران فرمود: اگر به بجاد دسترسی پیدا کردید مبادا که بگریزد!

بجاد مرتکب گناه عظیمی شده بود. او از قبیله بنی سعد بود و مرد مسلمانی را که به آن قبیله
رفته بود، کشته و قطعه قطعه کرده بود و بعد هم جسد را به آتش سوخته بود، او که متوجه جرم
خود شده بود گریخت؛ ولی سواران او را گرفتند و همراه شیماه دختر حارث بن عبدالعزی
خواهر شیری رسول خدا به سوی پیامبر (ص) آوردند. در راه نسبت به شیماه بد رفتاری
کردند و او می گفت: به خدا قسم من خواهر پیامبر شمایم! و او را تصدیق نمی کردند. اتفاقاً او
را گروهی از انصار گرفته بودند که نسبت به هوازن بسیار سختگیر بودند. چون او را به حضور
رسول خدا (ص) آوردند، گفت: ای محمد، من خواهر شیری توام. پیامبر (ص) فرمود: نشانه
و دلیل آن چیست؟ آن زن جای دندانی را به پیامبر (ص) نشان داد و گفت: وقتی ترا بر پشت
خود گرفته بودم و در صحرای سرّ را گردش می دادم، و در آن وقت در آن منطقه ساربانان
می کردیم، تو مرا دندان گرفتی. پدر تو پدر من و مادر تو مادر من هم بوده اند، و من در پستان
مادرم با تو شریکم، اکنون ای رسول خدا به یاد آور! پیامبر (ص) او را شناخت، پس برخاست
و ردای خویش را گسترد و فرمود: بر آن بنشین! و به شیماه خوشامد گفت. در این هنگام
چشمان شیماه پر اشک شد. پیامبر (ص) از او درباره پدر و مادر شیری خود سؤال فرمود، و
شیماه خبر داد که مدتها پیش هر دو مرده اند. پیامبر (ص) فرمودند: اگر می خواهی پیش ما
بمانی محبوب و مکرم خواهی بود، و اگر دوست داشته باشی برگردی می توانی بروی و پیش
اقوام و خویشاوندان خود زندگی کنی. شیماه گفت: برمی گردم؛ و اسلام آورد. رسول
خدا (ص) به او سه غلام و یک کنیز بخشیدند، و قبیله بنی سعد آن کنیز را به ازدواج یکی از
غلامان که نامش مکحول بود درآوردند. عبدالصمد، برایم از قول پدرش نقل کرد که:
بچه های آن کنیز را در قبیله بنی سعد دیده است.

چون شیماه به منزل خود برگشت، گروهی از زنان درباره بجاد با او صحبت کردند و او به
حضور پیامبر (ص) برگشت و تقاضا کرد که بجاد را به او ببخشند و عفو کنند. پیامبر (ص)
چنان فرمود و یک یا دو شتر هم به او بخشید؛ و از شیماه سؤال فرمود که: چه کسی از
خویشاوندانش باقی مانده اند؟ و او اطلاع داد که یک خواهر و یک برادر و عمویش ابو برقان
زنده اند. همچنین در مورد افراد دیگری که رسول خدا (ص) درباره ایشان از او سؤال فرموده
بودند هم اطلاعات لازم را گفته بود. رسول خدا (ص) به او فرمود: به چیرانه برگرد و همراه
خویشان خود باش که من اکنون عازم طائف هستم. او به چیرانه برگشت و رسول خدا (ص)
در آنجا پیش او رفت و چند شتر و بز به او و باقی ماندگان خویشاوندش بخشید.

گویند، چون مشرکان گریختند، گروهی به طائف پناه بردند و گروهی در اوطاس اردو زدند و گروهی هم به ناحیه نخله رفتند. کسانی که به نخله پناه بردند فقط، بنی عنزه از قبیله ثقیف بودند. پیامبر (ص) لشکری را مأمور فرمود تا کسانی را که به نخله گریخته اند تعقیب نمایند و کسانی را که به گردنه‌ها و قله‌های کوه پناهنده شده بودند تعقیب فرمود.

ربیع بن رُفیع بن اُهبان که از بنی سلیم بود به دُرید بن صمه رسید و مهار شتر او را گرفت و چون دُرید بن صمه در هودج بدون روپوشی بود نخست پنداشت که او زنی است و شتر او را خواباند. دُرید پیرمردی فرتوت بود که یکصد و شصت سال از عمرش گذشته بود و ربیع او را نمی شناخت و می گفت: به هر حال کس دیگری غیر از او از همکیشانانش را نمی جویم. دُرید به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من ربیع بن رُفیع سلمی هستم. گوید: ربیع با شمشیر خود ضربتی به دُرید زد که کارگر نشد. دُرید گفت: چقدر مادرت به تو شمشیر زنی را بدآموخته است! شمشیر مرا از کنار هودج بردار و با آن ضربه بزنی، و ضربه‌یی که می زنی از پائین مخچه باشد که من مردان بزرگ را چنین می کشتم، و چون پیش مادرت رفتی بگو که دُرید بن صمه را کشته‌ای، چه بسیار جنگها که در آنها زنان خانواده ترا نجات داده‌ام.

بنو سلیم نقل می کنند که چون ربیع دُرید را کشت و او را برهنه ساختند، نشیمن گاه و رانهایش از فرط اسب سواری چون کاغذ شده بود. چون ربیع پیش مادر خویش آمد و به او خیر داد که دُرید را کشته است، مادرش گفت: به خدا سوگند در یک صبحگاه سه نفر از مادر بزرگ‌های ترا نجات داده بود، و موی پیشانی پدرت را گرفته و از معرکه بیرون کشیده بود. ربیع گفت: نمی دانستم.

گویند، رسول خدا (ص) ابوعامر اشعری را به تعقیب افرادی که متوجه اوطاس شده بودند مأمور فرمود و برای او پرچی بست. سلمه بن اکوع هم که در این لشکر همراه او بوده است می گوید: چون هوازن گریختند، در اوطاس اردوی بزرگی زده بودند. با آنکه گروه زیادی از ایشان پراکنده و کشته و اسیر شده بودند، مع ذلك وقتی به اردوگاه ایشان رسیدیم شروع به مبارزه کردند و از تسلیم شدن خودداری نمودند. مردی از ایشان به میدان آمد و هم‌اورد خواست. ابوعامر پیش رفت و گفت: پروردگارا گواه باش! او را کشت. تا اینکه نه نفر دیگر را هم کشت. نفر نهم که به جنگ آمد مردی بود که بر سر خود نشان بسته بود و شتابان می آمد. ابوعامر او را هم کشت. نفر دهم مردی بود که عمامه زرد بر سر بسته بود. ابوعامر گفت: پروردگارا گواه باش! او آن مرد گفت: خدایا گواهمباش! و ضربتی به ابوعامر زد و او را به زمین افکند. ما او را از میدان بیرون بردیم و هنوز رمقی داشت. ابوعامر، ابوموسی اشعری را جانشین خود کرد و به او گفت که قاتلش مردی است که عمامه زرد بر سر دارد.

گویند، ابوعامر به ابوموسی اشعری وصیت کرد و پرچم را به او سپرد و گفت: اسب و سلاح مرا به حضور رسول خدا (ص) تقدیم کن. ابوموسی با آنها جنگ کرد و خداوند فتح و پیروزی نصیب او فرمود و قاتل ابوعامر را کشت، و اسب و اسلحه و ماترک ابوعامر را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ابوعامر به من چنین دستور داد و گفت به رسول خدا (ص) بگوئید که برای من استغفار فرماید. گوید: رسول خدا (ص) برخاست و دو رکعت نماز گزارد و عرض کرد: پروردگارا، ابوعامر را بیمارز و مقام او را از مقامهای بلند امت من در بهشت قرار بده و دستور فرمود که ماترک ابوعامر را به پسرش تسلیم کنند.

گوید: ابوموسی هم گفت: ای رسول خدا، من بخوبی می دانم که خداوند متعال ابوعامر را آمرزیده است چون او شهید شد! برای من دعا فرماید! و پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا، ابوموسی را بیمارز و او را در زمره بلند پایگان امت من قرار بده! و تصور می کنند که این موضوع در ماجرای حکمین (جنگ صفین) به وقوع پیوست! گویند، کشتار در بنی نصر و بنی رباب زیاد بود. عبدالله قیس - که مسلمان بود - گفت: ای رسول خدا، بنی رباب هلاک شدند. پیامبر (ص) گفت: خداوند، مصیبت وارد بر آنها را جبران فرماید.

گویند، مالک بن عوف بر روی تپه‌یی با سوارانی از سپاه خود ایستاده بود و به آنها دستور داد: توقف کنید تا ناتوانان و عقب ماندگان هم برسند! و گفت: بنگرید چه می بینید؟! گفتند، گروهی را سوار بر اسبها می بینیم که نیزه‌های خود را کنار گوش اسبهایشان گذاشته‌اند. مالک گفت: آنها بنی سلیم هستند و برادران شما هستند و از آنها بر شما بیم و ترسی نیست؛ حالا چه می بینید؟ گفتند: گروهی عقب مانده را می بینیم که نیزه‌هایشان را بر کفل اسبهایشان گذاشته‌اند. گفت: اینها هم قبیله خزرجند، از آنها هم بر شما بیمی نیست، و آنها هم مانند بنی سلیم رفتار خواهند کرد. حالا بنگرید چه می بینید؟ گفتند: کسانی را می بینیم که چون بت‌ها بر اسبان خود نشسته‌اند. گفت: آنان خاندان کعب بن لؤی هستند و با شما جنگ می کنند. و چون سواران او را در محاصره قرار دادند از ترس اینکه اسیر نشود از اسب پیاده شد و از میان بوته‌های خار گریخت و خود را به یسوم - که کوهی در منطقه بالای نخله بود - رساند و از دسترس دور شد. و هم گفته‌اند که مالک گفت: چه می بینید؟ گفتند، مردی را می بینیم که میان دو نفر دیگر حرکت می کند و عمامه زرد بر سر دارد، پاهایش را به زمین می کشد و نیزه‌اش را بر دوش گرفته است. گفت: این زبیر پسر صفیه است و به خدا سوگند که شما را از اینجا خواهد راند. همینکه زبیر آنها را دید بر ایشان حمله کرد و آنها را از تپه فرود آورد و

مالك بن عوف گریخت و به کاخ یثیه پناهنده شد. و گفته اند که در حصار ثقیف پناه گرفت. گویند، مردی در حنین جنگ سختی کرد و زخمهای سخت برداشت و چون به پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: او اهل آتش است. مسلمانان از این موضوع ناراحت شدند و به شک افتادند و در دل‌های خود اندیشه‌های باطل راه دادند. ولی چنان شد که آن مرد زخمی تیری از ترکش خود بیرون آورد و خودکشی کرد. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود جار بزند که: همانا به بهشت وارد نمی‌شود مگر مؤمن، و خداوند گاهی نیز دین را با مردی فاجر و بدکار تأیید می‌کند.

گویند، رسول خدا (ص) دستور فرمود که غنایم را جمع کنند و منادی خود را دستور فرمود تا اعلان کند که هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد، در غنایم خیانت نکند. و مردم غنایم خود را در محلی جمع کردند تا رسول خدا (ص) کسی را برای مراقبت از آن گماشت. عقیل بن ابی طالب در حالی که شمشیرش خون آلود بود پیش همسرش رفت. همسرش گفت: من می‌دانم که تو با مشرکان جنگ کرده‌ای، بگو ببینم از غنایم چه چیزی نصیب تو شده است؟ گفت: همین سوزن که می‌توانی با آن جامه خود را بدوزی! و آن سوزن را به همسر خود که فاطمه دختر ولید بن عتبّه بن ربیعہ بود تسلیم کرد. در این هنگام شنید که منادی پیامبر (ص) می‌گوید: هر کس چیزی از غنایم برداشته است برگرداندا عقیل به همسرش گفت: به خدا قسم همین سوزن را هم باید پس بدهیم! و آن را گرفت و بر غنایم افکند.

ابن ابی سبّره، از عماره بن غزیه نقل کرد که: عبدالله بن زید مازنی در آن روز کمانی از غنایم برداشت و با آن به مشرکان تیراندازی کرد، و سپس آن را به جایگاه غنایم برگرداند. مردی نیز با یک بسته موی تافته به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این را به من ببخش! پیامبر (ص) فرمود: آنچه از آن، سهم من و سهم فرزندان عبدالمطلب است از تو باشد. و مردی دیگر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این ریسمان را یافته‌ام، البته موقعی که دشمن به هزیمت رفته بود! آیا می‌توانم بارهای خود را با آن ببندم؟ پیامبر (ص) فرمود: سهم من از تو باشد ولی با سهام مردم چه می‌کنی؟

مالك بن انس، از یحیی بن سعید، از عبدالله بن مغیره بن ابی بَرّه نقل کرده که: پیامبر (ص) سال حنین میان مردم قبائل می‌آمد و آنها را دعوت می‌کرد و برای آنها دعا می‌فرمود. هنگامی که آن حضرت به قبیله‌یی رسید و بر پالان شتر مردی از ایشان یک گردن بند، که از مهره‌های بدلی بود، دیدند، برای آنها چنان تکبیر گفت که بر مردگان تکبیر می‌گویند.

ابن ابی سبّره از عماره بن غزیه نقل کرد که: رسول خدا (ص) متوجه شد که یکی از اصحاب چیزهایی از غنایم داخل اسباب خود گذاشته است، او را سرزنش فرمود ولی عقوبتی برایش تعیین نکرد و بار او را هم نشکافت!

گویند، مسلمانان در آن جنگ زنهای اسیری بدست آوردند، و چون آنها دارای شوهر بودند خوش نداشتند که با آنها گرد آیند، و در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **وَالْمُحْضَنَاتُ مِنَ النِّسَاءِ إِلَّا مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ** - و حرام کرده شد بر شما زنان با شوهر مگر آنها که در جنگ برده بگیریدشان. و پیامبر (ص) دستور فرمود که نباید با هیچ زن حامله‌یی از اسیران نزدیکی شود مگر پس از وضع حمل و زنان غیر حامله هم باید یک مرتبه قاعده شوند و بعد با آنها نزدیکی شود. همچنین از پیامبر (ص) در مورد نزدیکی با جلوگیری از حاملگی به طریق غزل سؤال کردند، حضرت فرمود: چنین نیست که تنها آب منی موجب بارداری گردد، اگر خداوند متعال اراده فرماید چیزی مانع آن نخواهد بود.

گویند، رسول خدا (ص) نماز ظهر را در حنین گزارد و سپس به زیر درختی رفت و نشست. عُبَیْنَةُ بنِ حِصْنِ بنِ حُدَیْفَةَ بنِ بَدْر - که در آن موقع سالار قریش بود - بر خاست و خون عامر بن اَضْبَطِ اشجعی را مطالبه کرد. اَقْرَع بنِ حَابِس هم با او بود و از مُحَلِّمِ بنِ جَنَامَه بواسطه رفاقت با حُدَیْفِ دفاع می‌کرد. آن دودر خدمت رسول خدا (ص) مخاصمه می‌کردند. عُبَیْنَةُ می‌گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند نمی‌گذارم برود مگر اینکه زنهای او هم از جنگ و اندوه مثل زنهای ما اندوهگین شوند. پیامبر (ص) فرمود: حاضری خون بها بگیر ی؟ و عُبَیْنَةُ از گرفتن خون بها خودداری می‌کرد. سرو صدا زیاد شد و خروش بر آوردند، تا اینکه مردی از بنی لَیث که نامش مَكِّيْتِل و کوتاه قد و ثروتمند بود بر خاست و در حالی که سلاح کامل بر تن و تازیانه‌یی در دست داشت گفت: ای رسول خدا، من نظیر کاری که این قاتل کرده است در آغاز اسلام ندیده‌ام، مثل این است که گله گوسفندی را بیاورند و تعدادی از آن را بکشند و تعدادی را رها کنند. امروز شما فرمان به قصاص بده و از فردا دیه و خون بها تعیین فرما! رسول خدا (ص) دستهای خود را بلند کرد و فرمود: دیه و خون بها بپذیرید! پنجاه شتر هم اکنون می‌دهیم و پنجاه شتر هم پس از مراجعت به مدینه. و رسول خدا (ص) چندان ایستادگی فرمود که پذیرفتند.

مُحَلِّمِ بنِ جَنَامَه که قاتل بود در گوشه‌یی نشسته بود و مردم او را می‌دیدند و می‌گفتند،

(۱) یثیه، نام بخشی از طائف است (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲۴۸).

گوید: طفیل شتابان به سوی قوم خود رفت و بت و بتخانه ذوالکفین را ویران ساخت و در دهان آن بت آتش می کرد و چنین می گفت:
ای ذوالکفین من از پرستندگان تو نیستم،
میلاد ما به مراتب قدیمی تر از میلاد تست،
و من در دهان تو آتش می افکنم.

چهارصد نفر از قوم او هم با او با شتاب راه افتادند و چهار روز پس از اینکه پیامبر (ص) در طائف اقامت داشتند به آنجا رسیدند، و منجیق و اراهی هم با خود آورده بودند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه آزد، پرچمتان را چه کسی باید داشته باشد؟ طفیل گفت: همان کسی که در جاهلیت داشته است. فرمود: درست می گویند. و آن شخص نعمان بن زرافه لُهبی بود.
پیامبر (ص) از حنین، خالد بن ولید را با مقدمه لشکر خود روانه فرمود و راهنمایانی را هم برگزید که به طائف رهنمایی کنند؛ و رسول خدا (ص) به طائف رسید. پیامبر (ص) دستور داده بود تا اسیران را به چیرانه روانه کنند و بدیل بن ورقاء خُزاعی را به سرپرستی ایشان منصوب فرمود؛ و هم دستور داد تا غنایم و اسباب و اثاثیه را هم به چیرانه منتقل کنند.
پیامبر (ص) که آهنگ طائف فرمود، ثقیف حصارهای خود را تعمیر کردند و از اوطاس که گریختند به حصارها پناه بردند و درب‌ها را بستند. حصار اصلی شهر دارای دو در بود. آنها آماده برای جنگ می شدند و خواربار و نیازمندیهای یکساله خود را با خود به حصار بردند که اگر محاصره طول کشید راحت باشند. عُرُوة بن مسعود و غیلان بن سلَمه در ناحیه جُرُش مشغول تهیه منجیق و زره پوش بودند و طریقه نصب آن را می آموختند و می خواستند در حصار طائف مورد استفاده قرار دهند. آن دو در جنگ حنین و در حصار طائف شرکت نداشتند.
پیامبر (ص) از اوطاس که حرکت فرمود نخست به نخله یمانیه^۱ رسید و سپس به قَرْن^۲ و از آنجا به مَلِیح^۳ و بعد به بَحْرَةَ الرُّغَاء^۴ از ناحیه لُیه رسید و آنجا مسجدی بنا فرمود و در آن نماز گزارد.

عبدالله بن یزید، از سعید بن عمرو و او از قول کسی که خود شاهد بوده است برایم نقل کرد که: خود پیامبر (ص) را دیده است که شخصاً و به دست خود مسجدی در لُیه ساخته اند در حالی که اصحاب برای آن حضرت سنگ می آورده اند. در آن روز مردی از بنی لُیث را

(۱) نخله یمانیه صحرائی که هوازن در آن لشکر زده بودند (معجم البلدان، ج ۸، ص ۲۷۵).

(۲) قَرْن، نام دهکده‌یی است که میان آن و مکه ۵۱ میل فاصله است (معجم البلدان، ج ۷، ص ۶۲).

(۳) مَلِیح، نام یکی از دره‌های طائف است (معجم البلدان، ج ۷، ص ۱۵۶).

(۴) بَحْرَةَ الرُّغَاء، نام جایی در لُیه و از سرزمینهای بنی نصر است (معجم ما استعجم، ص ۱۴۰).

به حضور پیامبر (ص) آوردند که مردی از هُدَیل را کشته بود و در محضر رسول خدا (ص) اقامه دعوی کردند. آن حضرت مرد لُیثی را به هذلی‌ها تسلیم کرد و آنها گردنش را زدند. این اولین مورد قصاص خون در اسلام بود.

رسول خدا (ص) نماز ظهر را در لُیه گزارد و در آنجا کاخی دید و سؤال فرمود: از کیست؟ گفتند، کاخ مالک بن عوف است. فرمود: خود مالک کجاست؟ گفتند، در حصار ثقیف، و آماده رویارویی با شماست. پیامبر (ص) فرمود: در این کاخ کسی هست؟ گفتند، نه کسی در آن نیست. حضرت دستور فرمود که آن را آتش بزنند؛ و از هنگام نماز عصر تا غروب آن کاخ می سوخت.

پیامبر (ص) به گور ابی اُحَیْحَة سعید بن عاص که در مزرعه خود او قرار داشت و گور برآمده‌یی بود نگریست. ابوبکر صدیق گفت: خداوند صاحب این گور را لعنت کند که از کسانی بود که با خدا و رسول خدا ستیزه و دشمنی می کرد. دو پسر ابواُحَیْحَة، عمرو بن سعید و ابان بن سعید که همراه رسول خدا بودند گفتند: خداوند ابوقحافه را لعنت کند که نه از میهمان پذیرایی می کرد و نه در صدد دفع ظلم بود. پیامبر (ص) فرمود: دشنام دادن به مردگان مایه آزار زندگان است، اگر می خواهید به مشرکان لعنت فرستید به طور عمومی لعنت کنید. آنگاه پیامبر (ص) از لُیه حرکت کرد و از راهی رفت که نام آن ضِیْقَه (تنگ راه) بود. رسول خدا (ص) فرمود: این راه «یسری» (سهولت و آسانی) است. پیامبر سپس به نَخْب رسید و زیر درخت سدری که از نخلستان مردی از ثقیفیان بود فرود آمد و کسی پیش او فرستاد که یا بیرون بیا یا نخلستان را به آتش می کشیم. او از بیرون آمدن خودداری کرد و پیامبر (ص) دستور سوزاندن نخلستان او و هر چه را که در آن بود صادر فرمود؛ و سپس به نزدیکی حصار طائف فرود آمد و آنجا لشکر زد. در همان ساعت که پیامبر (ص) وارد شد حُباب بن مُنْذِر آمد و گفت: ای رسول خدا، ما به حصار نزدیک شده ایم، اگر این فرمان الهی است تسلیم هستیم ولی اگر قرار بر مشورت است فاصله گرفتن از حصارشان بهتر است. و رسول خدا (ص) سکوت فرمود.

عمرو بن اُمیّه ضَمْری می گفته است: هماندم مقدار زیادی تیر از حصار بر ما فروریخت و چندان زیاد بود که گویی سیل ملخ است. ما در پناه سپرها قرار گرفتیم و برخی از مسلمانان جراحتهای کوچک برداشتند. پیامبر (ص) حُباب را احضار کرده و فرمود: بنگر و جایی مرتفع که دورتر از حصار باشد در نظر بگیر و حُباب بیرون رفت و جای مسجد طائف را که بیرون

(۱) نخب، نام وادی از طائف است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۲۷۲).

قریه بود بررسی کرد و به حضور پیامبر (ص) آمد و گزارش داد. رسول خدا (ص) به اصحاب خود دستور فرمود که به آنجا منتقل شوند.

عمر و بن اُمیه گوید: گویی هم اکنون دارم ابو محجن را می بینم که همراه با خویشاوندان خود از بالای حصار تیرهای پهنی را که چون نیزه بود به طرف ما پرتاب می کرد و هیچ تیر او خطا نمی کرد. گویند، در آن روز رسول خدا (ص) به منطقه مرتفعی که مسجد طائف قرار دارد منتقل شد. و هم گویند، هنگامی که رسول خدا در نزدیک حصار طائف فرود آمد دشمنان زنی جادوگر را، برهنه مادرزاد، به سوی مسلمانان فرستادند و او عورت خود را به آنها می نمود و معتقد بودند که به این طریق حصارشان محفوظ می ماند.

چون پیامبر (ص) در آکمه فرود آمد دو تن از همسران آن حضرت اُم سلمه و زینب همراه ایشان بودند، مسلمانان به حصار حمله کردند در حالیکه پیشاپیش آنها یزید بن زَمعه بن اَسود سوار بر اسب خود حرکت می کرد. او از ثقیف امان خواست که با آنها صحبت کند و آنها به او امان دادند ولی همینکه نزدیک آنها رسید او را با تیر کشتند. در این هنگام هذیل بن ابی صلت برادر اُمیه بن ابی صلت از حصار بیرون آمد و تصور نمی کرد که کسی آنجا باشد. یعقوب بن زَمعه که کمین کرده بود او را اسیر کرد و به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، این قاتل برادر من است. پیامبر (ص) خوشحال شدند و دستور فرمود تا گردنش را زدند. پیامبر (ص) برای دو همسر خود دو خیمه زده بودند در تمام مدت محاصره طائف میان آن دو خیمه نماز می گزاریدند، در باره مدت محاصره طائف اختلاف است؛ کسی گفته است هیجده روز، کس دیگر نوزده روز و کس دیگر پانزده روز نقل کرده اند. به هر حال در تمام این مدت رسول خدا (ص) نماز خود را میان همان دو خیمه و شکسته می گزاریدند. چون ثقیف مسلمان شدند اُمیه بن عمرو بن وهب بن مُعتب بن مالک، نمازگاه پیامبر (ص) را مسجد ساخت، و بر آن قله همواره ایزی بود که هیچگاه آفتاب بر آن نمی تابید و از آن بیش از ده مرتبه آوایی شنیده شده بود و می پنداشتند که بانگ تسبیح است.

پیامبر (ص) منجنیق را نصب فرمود. گویند، رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کرد و سلمان فارسی گفت: عقیده ام این است که منجنیق نصب کنید. ما در سرزمین فارس بر حصارها منجنیق می گذاشتیم و دشمن هم علیه ما همان کار را می کرد. ما به دشمن به این وسیله پیروز می شدیم و گاه دشمن با آن بر ما پیروز می شد و اگر منجنیق نباشد مدت محاصره طولانی خواهد شد. پیامبر (ص) به او دستور دادند و او به دست خود منجنیقی ساخت و نصب کرد.

گفته شده است که یزید بن زَمعه يك منجنیق و دوزره پوش با خود آورده بود. و نیز گفته اند،

طفیل بن عمرو یا خالد بن سعید از جُرش يك منجنیق و دوزره پوش آورده بودند. رسول خدا (ص) دستور فرمود اطراف حصار ایشان سیمهای خاردار ریختند و مسلمانان زیر زره پوش ها - که از پوست گاو بود - قرار گرفتند، و جنگ آن روز را شدخه نامیدند. گفتند، مقصود از شدخه چیست؟ گفت: چون از مسلمانان کسی کشته نشد. مسلمانان زیر زره پوش رفتند و با آن به طرف دیوارهای حصار حمله بردند تا آن را سوراخ کنند. ثقیفیان قطعات آهن سرخ شده بر زره پوش ها فرو ریختند و زره پوش ها آتش گرفت و مسلمانان از زیر آن بیرون آمدند، و گروهی از ایشان کشته شدند و ثقیف هم شروع به تیر باران کردند و چند مرد دیگر را کشتند.

گوید: در این موقع پیامبر (ص) دستور داد تا درختان تَک ایشان را ببرند و بسوزانند، و فرمود: هر کس يك تَک مو را قطع کند تاکی در بهشت از او خواهد بود.

عُیَیْنَةُ بن بدر به یَعْلَى بن مُرَّة ثَقَفِي گفت: قطع درختان انگور پاداش و مزد من است؟ و یَعْلَى همچنان که درختان را می برید به عُیَیْنَةُ گفت: آری، پاداش تو همین است عُیَیْنَةُ گفت: مزد تو آتش خواهد بود. چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید فرمود: عُیَیْنَةُ سزاوارتر است به آتش از یَعْلَى؛ و مسلمانان شروع به بریدن درختان کردند و بسیار بریدند.

گوید: عمر بن خطاب، سفیان بن عبدالله ثَقَفِي را صدا زد و گفت: به خدا قسم این درختان را که مایه زندگی اهل و عیال توست قطع می کنیم. سفیان گفت: در این صورت آب و زمینی نخواهید برد. همینکه سفیان دید که درختان را می برند، گفت: ای محمد، چرا اموال ما را می بری و قطع می کنی؟ اگر پیروز شوی که خودت آن را صاحب خواهی شد و در غیر آن صورت هم به خیال خودت برای خدا و خویشاوندی قطع آنها را کن! پیامبر (ص) فرمود: من به خاطر خدا و برای رعایت خویشاوندی قطع درختان را رها می کنم. و دستور فرمود، بریدن درختان خودداری کنند.

ابو وَجْرَه سعیدی گوید: پیامبر (ص) دستور فرمود که هر کس پنج درخت از تَک و خرما قطع کند. عمر بن خطاب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، برخی از این درختان خرما خرمایش قابل خوردن نیست. دستور داده شد درختانی را ببرند که خرمایش را می خوردند. و آنها به ترتیب شروع به قطع درختان کردند.

گوید: ابو سفیان بن حرب، و مغیره بن شعبه پیش ثقیف آمدند و گفتند: ما را امان بدهید تا با

(۱) مادر حضرت رسول، آمنه، از طریق مادرش از قبیله ثقیف است و به این جهت ثقیف خویشاوندان مادری پیامبر بود.

(شرح علی المواهب اللدنیة، ج ۳، ص ۳۷).

شما صحبتی بداریم. آنها به آن دو نفر امان دادند و آن دو برخی از زنان قریش را که در آنجا بودند فرا خواندند که آنها را با خود ببرند. چون از اسیر شدن ایشان می ترسیدند. از جمله دختر ابوسفیان بن حَرْب بود که همسر عُرْوَة بن مسعود بود و از او پسری داشت که داود بن عروه است. همچنین فراسیه دختر سُوید بن عمرو بن ثعلبه که همسر قارب بن اسود بود و از او پسری داشت که عبدالرحمن بن قارب است. و زن دیگری. ولی آن زن از این کار خودداری کردند. فرزندان اسود بن مسعود به آن دو گفتند: ای ابوسفیان و مغیره آیا میل دارید شما را به کار بهتری از آنچه که برای آن آمده اید راهنمایی کنیم؟ شما می دانید که اموال و مزارع بنی اسود در کجا قرار دارد و می دانید که در طائف مزرعه‌یی بهتر از آن و پر علوفه تر و پر درآمدتر از آن نیست؛ و اگر محمد آنرا ویران کند و درختهایش را ببرد هرگز آباد نخواهد شد. شما با او صحبت کنید که آن مزرعه را برای خود انتخاب کند و یا آنکه آنرا در راه خدا و خویشاوندی رها کند و می دانید که میان ما و او خویشاوندی است. در آن موقع پیامبر (ص) در دره‌یی به نام عَمَق فرود آمده بود. آن دو با رسول خدا صحبت کردند و حضرت آن مزرعه را رها فرمود.

مردی بر فراز حصار طائف ایستاده و خطاب به مسلمانان می گفت: ای بزرگانها بروید! ای دارودسته محمد بروید! ای بندگان محمد بروید! آیا خیال می کنید از اینکه تانک‌های انگور ما را قطع کنید به ما صدمه‌یی می رسد؟ رسول خدا (ص) گفت: خداوند! او را به آتش در افکن! سعد بن ابی وقاص گوید: تیری به سوی او انداختم که به گلویش خورد و از بالای حصار در حالی که مرده بود، فرو افتاد. سعد بن ابی وقاص می گوید: دیدم که پیامبر (ص) از این موضوع خوشنود شد. گوید: آنها می گفتند، این حصار ما گور ابی رغال است! پیامبر (ص) خطاب به علی (ع) فرمودند: می دانی این موضوع چیست؟ مربوط به قوم ثمود است.

گویند، ابو محجن بر فراز حصار بود و با تیرهای پهن و بزرگ تیراندازی می کرد، و مسلمانان هم به طرف آنها تیر می انداختند. در این هنگام مردی از قبیله مزینه به دوست خود می گفت: اگر طائف را گشودیم مواظب باش از زنان بنی قارب اسیر بگیری، که اگر بخواهی برای خودت نگهداری از همه زیباترند، و اگر هم بخواهی فدیة بگیری از همه بیشتر می پردازند. چون مغیره بن شعبه این گفتگو را شنید گفت: ای برادر مژنی! و او گفت: بله، چه می گویی؟ گفت: این مرد را با تیر بزن! و اشاره به ابی محجن کرد. و علت آن این بود که چون

آن مرد مژنی صحبت از زنان کرد مغیره به غیرت آمد و می دانست که ابی محجن مرد تیراندازی است که تیرش به خطانمی رود. مرد مژنی تیری به ابی محجن انداخت که کاری نکرد، و ابو محجن زوبینی بر او انداخت که به گلویش خورد و او را کشت. گوید، مغیره می گفت: این مرد افراد دیگر را هم آرزومند داشتن زنان بنی قارب می کرد. عبدالله بن عمرو بن عوف مژنی که تمام حرفهای مغیره را از اول تا آخر شنیده بود گفت: ای مغیره، خدا ترا بکشد! به خدا قسم تو آن مرد را به کشتن دادی هر چند که خداوند تبارک و تعالی برای او شهادت را مقدر فرموده بود. به خدا قسم تو منافقی و اگر دستورهای اسلامی نبود ترا رها نمی ساختم و غافلگیرت می کردم و می کشتم. و می گفت: من نمی دانستم که شیطانی مانند تو همراه ماست و سوگند به خدا که هرگز با تو صحبت نخواهم کرد. گوید: مغیره از آن مرد مژنی خواست که این موضوع را پوشیده بدارد. او گفت: به خدا هرگز چنین نخواهم کرد! هنگامی که مغیره بن شعبه از طرف عمر بن خطاب استاندار کوفه بود این موضوع به اطلاع عمر رسید. او گفت: به خدا سوگند مغیره که چنین عملی کرده است لایق استناداری نیست.

گوید: ابو محجن در جنگ طائف تیری هم به عبدالله بن ابوبکر صدیق زد که او را زخم کرد و زخم چرکین شد. تیر را از زخم بیرون آوردند و ابوبکر آن را پیش خود نگهداشت. عبدالله بن ابوبکر به روزگار خلافت پدر در اثر همان زخم مرد. ابو محجن هم در زمان خلافت ابوبکر پیش او آمد، ابوبکر آن تیر را به او نشان داد و پرسید: آیا این را می شناسی؟ ابو محجن گفت: چگونه آن را شناسم و حال آنکه خودم چو به اش را تراشیده و به آن پر نصب کرده و پسر ترا با آن زده‌ام؛ خدا را سپاسگزارم که او را به دست من گرامی داشت و مرا به دست او خوار نفرمود.

منادی رسول خدا (ص) بانگ برداشت که هر برده‌یی از حصار فرود آید و به ما بپیوندد آزاد است. در نتیجه ده و اندی مرد از حصار بیرون آمدند که ابو بکر، و مُنَبِّعَت از آن جمله اند. مُنَبِّعَت نامش مُضَطَّجَح بود و برده عثمان بن عمار بن مُعْتَب بود و پس از اینکه مسلمان شد رسول خدا (ص) او را مُنَبِّعَت نامیدند؛ و اَزْرَق بن عُقْبَة بن اَزْرَق که برده کَلْدَه ثقفی و از بنی مالک بود و سپس هم پیمان بنی امیه شد و بنی امیه به او از خود زن دادند؛ و وَرْدان که برده عبدالله بن ربیع ثقفی و پدر بزرگ فرات بن زید بن وَرْدان است؛ و یَحْنَس النَّبَال که برده یسار بن مالک بود. یسار بعداً مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای یَحْنَس را به او پرداخت فرمود. اینها عموماً بردگان طائف بودند. و ابراهیم بن جابر که برده خَرَشَه ثقفی بود؛ و یسار که برده

(۱) نام راهنمای ابره که او را برای خرابی کعبه راهنمایی می کرده است. برای اطلاع بیشتر در مورد ابی رغال مراجعه شود به سیره ابن هشام، ج اول، ص ۴۹ و به دانشنامه ایران و اسلام، مقاله ص ۱۰۴۰-۱۰۴۱.

(۱) یَحْنَس، نام او است و نَبَال (تیر تراش) لقب او -م.

عثمان بن عبدالله بود و فرزندی از او باقی نمانده است. و ابو بکره نفع بن مسروح که برده حارث بن کَلَدَه بود، و کنیه او ابو بکره بود که «بکره» به معنای چرخ چاه است و او بر روی یکی از چرخ چاهها نشسته بود؛ و نافع ابوالسائب، برده غیلان بن سلمه. غیلان بعداً مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای او را پرداختند. و مرزوق غلام عثمان که فرزندی از او باقی نمانده است، تمام اینها را رسول خدا (ص) آزاد فرمود و هر يك را به مردی از مسلمانان سپردند تا عهده دار هزینه و حمل او باشد.

ابو بکره نصیب عمرو بن سعید بن عاص شد؛ ازرق را خالد بن سعید، و زدان را ابان بن سعید، یحسَن النَّبَال را عثمان بن عفان، یسار بن مالك را سعد بن عباده، و ابراهیم بن جابر را اُسَید بن حُضَیر بر عهده گرفتند؛ و پیامبر (ص) دستور فرمود تا به آنها قرآن و سنن اسلامی بیاموزند.

همینکه ثقیف اسلام آوردند اشراف ایشان در مورد این بردگان آزاد شده صحبت کردند. حارث بن کَلَدَه هم همراه آنها بود و گفتند که آنها باید به بردگی برگردند. پیامبر (ص) فرمود: اینها آزادشدگان خدایند، و هیچکس را بر آنها قدرتی نیست! مسأله خروج بردگان از حصار موجب خشم شدید مردم طائف نسبت به بردگان شد و برای آنها مایه مشقت گردید.

گویند، عیینه گفت: ای رسول خدا، به من اجازه دهید که به حصار طائف بروم و با آنها صحبت کنم. پیامبر (ص) اجازه فرمودند. او کنار حصار آمد و گفت: می توانم نزدیک بیایم و آیا در امان هستم؟ گفتند: آری. ابو میحجن هم او را شناخت و گفت: نزدیک بیا. عیینه نزدیک رفت و سپس وارد حصار گردید؛ و گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا سوگند آنچه از شما دیدم مایه شادی من شد؛ به خدا سوگند میان همه عرب قومی چون شما نیست؛ و به خدا سوگند محمد هرگز با مردمی مثل شما بر خورد نکرده و از ایستادگی خسته شده است؛ شما در حصار خودتان پایداری کنید که حصار شما بسیار استوار و اسلحه شما بسیار زیاد و آب شما پیوسته است و نمی ترسید که قطع شود!

گوید: همینکه عیینه از حصار بیرون رفت ثقیفی ها به ابو میحجن گفتند، ما خوش نداشتیم که او وارد حصار شود و می ترسیدیم که اگر خللی در ما یا حصار ما ببیند، به محمد خبر دهد. ابو میحجن گفت: من او را خوب می شناختم، هیچکس از ما به اندازه او نسبت به محمد دشمنی ندارد هر چند که ظاهراً هم با او باشد.

وقتی عیینه برگشت پیامبر (ص) به او گفتند: به آنها چه گفتی؟ گفت: گفتم مسلمان شوید و به خدا قسم محمد از کنار خانه شما دور نخواهد شد تا اینکه تسلیم فرمان او شوید؛ شما برای خودتان امان بگیرید که او پیش از شما قبائلی را که دارای حصارهای استوار بودند از قبیل

بنی قینقاع و بنی نضیر و قریظه و خیبر که دارای اسلحه و ساز و برگ و برج و باروی فراوان بودند فرو گرفت. و هر چه توانستم آنها را ترساندم و خوار و زبون ساختم. پیامبر (ص) در تمام مدتی که او صحبت می کرد سکوت فرموده بود و همینکه صحبت او تمام شد فرمود: دروغ می گویی! تو به آنها چنین و چنان گفتی! عیینه گفت: استغفر الله! عمر گفت: ای رسول خدا اجازه دهید که او را پیش بیاورم و گردنش را بزنم! رسول خدا (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که من یاران خود را می کشم.

گفته اند که ابو بکر در آن روز نسبت به عیینه خشونت فراوان کرد و گفت: ای عیینه تو همواره در باطل هستی، چقدر سختی از تو در جنگ بنی نضیر و قریظه و خیبر به ما رسیده است، مردم را علیه ما جمع کردی، و با شمشیرت با ما جنگ کردی، بعد به حساب خودت مسلمان شدی، حالا هم دشمن را علیه ما تشویق می کنی؟! گفت: ای ابو بکر، من از خدا پوزش می خواهم و به سوی او باز می گردم و دیگر هرگز چنین نخواهم کرد.

گویند، همراه رسول خدا (ص) بندهایی از خاله آن حضرت فاخته دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود که نامش ماته بود؛ و برده دیگری هم به نام هیت. ماته در خانه های پیامبر (ص) رفت و آمد داشت و پیامبر تصور نمی فرمود که او نسبت به زیبایی زنهای شیفته شود و با اینکه هوسی و شهوتی داشته باشد. روزی پیامبر (ص) شنید که او به خالد بن ولید یا به عبدالله بن ابی امیه بن مغیره می گوید: اگر فردا رسول خدا طائف را فتح کرد از بادیه دختر غیلان غفلت نکنی، که او هنگامی که رودر رو قرار می گیرد مثل آنست که چهار پستان دارد (کنایه از برجستگی پستان) و چون پشت می کند برجستگی های او هشت می شود، دوزانو و مؤدب می نشیند، هنگامی که صحبت می کند مثل این است که آواز می خواند، و چون دراز بکشد آرزوی کام گیری دارد، و میان دو پایش چون بادیه بازگوه برجسته است، و دندانهایی چون مروارید دارد، همچنان که خطیم شاعر گفته است:

اندام او، میان زنان چنان زیباست،

که نه فر به شمرده می شود و نه لاغر!

نگاه دیگران را بر چهره خود ثابت می دارد،

چهره اش گوشت آلود نیست و سبیدی آن گلگونه است.

چون پیامبر (ص) این گفتار او را شنید فرمود: مثل اینکه این ناپاک به زیبایی شیفته می شود، چون به وادی عقیق برسیم باید پی کارش برود، و فرمود: نباید بر زنان خانواده عبدالمطلب وارد شود. و هم گفته اند که به همه مسلمانان فرمود که این فرد نباید پیش زنان شما بیاید. پیامبر (ص) آن دو را به ناحیه چراگاههای اختصاصی تبعید فرمود. آنها برای رفع

نیازمندیهای خود شکایت کردند و پیامبر (ص) اجازه فرمود که روزهای جمعه به مدینه بیایند و هر چه می خواهند فراهم کنند و به جای خود برگردند. این موضوع تا هنگام رحلت حضرت پیامبر (ص) ادامه داشت؛ پس از رحلت آن حضرت آن دو به مدینه آمدند. چون ابو بکر خلیفه شد گفت: پیامبر (ص) شما را تبعید کرد، آیا شایسته است که من شما را به مدینه راه بدهم؟ این بود که آن دورا به همان جا برگرداند. پس از مرگ ابو بکر باز به مدینه آمدند و چون عمر خلیفه شد، گفت: شما را رسول خدا (ص) و ابو بکر بیرون کردند حالا شایسته است که من شما را راه بدهم؟ بروید به همان جا که بودید و آن دورا بیرون کرد ولی پس از کشته شدن عمر به مدینه آمدند.

گویند، ابو مخجن بن حبیب بن عمرو بن عمیر ثقفی که در حصار طائف بود بانگ برداشت: ای بندگان محمد، به خدا قسم شما هرگز به گروهی غیر از ما برخورد نکرده اید که به خوبی از عهده جنگ با شما برآیند؛ هر قدر دلتان می خواهد اینجا بمانید که بدترین زندان است؛ بعد هم بدون اینکه به چیزی دست یابید باید برگردید، ما سنگدلیم و پدرمان هم سنگدل بود؛ به خدا قسم هر قدر هم ما را در محاصره بگیرد تسلیم نمی شویم و دژ طائف را بسیار استوار ساخته ایم. عمر او را صدا زد و گفت: ای پسر حبیب، به خدا همه راههای زندگی ترا قطع خواهیم کرد تا مجبور شوی از این سوراخ بیرون آیی، تو همچون روباهی هستی که بزودی از سوراخ بیرون خواهی آمد. ابو مخجن گفت: ای پسر خطاب اگر تصور می کنی بریدن تاکهای انگور مهم است، آن قدر آب و زمین هست که آنها را دوباره برویاند. عمر گفت: هرگز نخواهی توانست به آب و زمین دسترسی پیدا کنی، و نمی توانی از لانه ات بیرون بیایی تا وقتی که بمیری ا گوید: ابو بکر به عمر گفت: چنین مگو که به پیامبر (ص) اجازه فتح طائف داده نشده است. عمر گفت: آیا این موضوع را رسول خدا (ص) به تو گفته است؟ گفت: آری. عمر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، آیا به شما اجازه فتح طائف داده نشده است؟ فرمود: نه.

خوله دختر حکیم بن اُمیّه بن اَوْقَص سُلَمی که همسر عثمان بن مظعون بود به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر خداوند طائف را برای تو گشود زر و زیور فارع دختر خزاعی یا بادیه دختر غیلان را به من عطا فرماید؛ و آن دو از زیباترین زنان ثقیف بودند. پیامبر (ص) به او فرمودند: ای خوله، اگر برای ما اجازه فتح ثقیف را نداده باشند چه می شود؟ گوید: خوله این موضوع را برای عمر نقل کرد، و عمر به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، خوله به من چیزی گفت و می گوید که شما گفته اید، درست است؟ فرمود: آری، من گفته ام. عمر گفت: آیا به شما اجازه فتح ثقیف داده نشده است؟ فرمود: نه.

گفت: پس اجازه می دهید که به مردم اعلان حرکت بدهیم؟ فرمود: آری. و عمر اعلان حرکت و برگشت کرد. مسلمانان شروع به گفتگوهای کردند و پیش یکدیگر رفتند و گفتند، از جای خود تکان نمی خوریم تا خداوند فتح و پیروزی نصیب ما فرماید که به خدا قسم این گروه کمترین و خوارترین گروهی هستند که با ما برخورد کرده اند. ما با گروه مکه و هوازن برخورد کردیم و خداوند آن جمعیتها را پراکنده فرمود. اینها چون روباهی هستند که به لانه خود خزیده است و اگر آنها را در محاصره نگهداریم در حصار خود خواهند مرد. بگو مگو و اختلاف میان ایشان زیاد شد و پیش ابو بکر رفتند و صحبت کردند. ابو بکر گفت: خدا و رسولش داناترند، و فرمان الهی از آسمان نازل می شود. مردم با عمر هم که مذاکره کردند، او از موافقت با آنها خودداری کرد و گفت: مگر فراموش کرده اید؟ ما صلح حدیبیه را دیدیم و در حدیبیه چندان شك و تردید در دل من راه یافت که خدا می داند، و در آن روز با رسول خدا (ص) صحبتی کردم که ای کاش نمی کردم؛ اگر چه زن و بچه و مال و ثروتم از دست می رفت، او دیدید که مصلحت و خیر همان بود که خداوند برای ما برگزید و هیچ فتح و پیروزی برای مردم بر خیر و برکت تر از صلح حدیبیه نبود، بدون دخالت شمشیر به اندازه همه افرادی که تا آن روز مسلمان شده بودند، مسلمان شدند، به اندازه زمان میثت تا روزی که صلح نامه نوشته شد. شما خیال می کنید این رأی درستی نیست، و حال آنکه خیر و صواب همان است که رسول خدا انجام می دهد. به هر حال من هرگز در این مورد صحبتی نمی کنم و می دانم فرمان فرمان خداست که هر چه بخواهد به پیامبر خود وحی می فرماید.

پیامبر (ص) به ابو بکر گفته بود: در خواب دیدم قدحی کره به من هدیه شد و کاملاً پر و انباشته بود؛ خروسی آمد و به آن نوك زد و تمام آن به زمین ریخته شد. ابو بکر گفت: گمان نمی کنم که در این جنگ به آنچه می خواهی برسی. پیامبر (ص) فرمود: خودم هم چنین گمانی ندارم.

کثیر بن زید، از ولید بن ریاح، از ابوهریره نقل کرد که: چون پانزده شب از مدت محاصره گذشت پیامبر (ص) با نُوْفَل بن معاویه دیلی مشورت فرمود و به او گفت: ای نُوْفَل چه می گویی و عقیده تو چیست؟ نُوْفَل گفت: ای رسول خدا، روباهی است در لانه، اگر بمانی او را می گیری و اگر رهایش کنی برای تو زیانی ندارد. ابوهریره گوید: به رسول خدا (ص) اجازه فتح طائف داده نشده بود، این بود که پیامبر اجازه فرمود تا عمر اعلان حرکت و بازگشت کند. گوید: مردم فریاد برآوردند و اعتراض کردند. پیامبر (ص) فرمود: آماده جنگ شوید! مردم آماده شدند، و در جنگ برخی از مسلمانان زخمی شدند. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال ما دوباره بر خواهیم گشت. مسلمانان خوشحال شدند و به سرعت